

برگزیده آثار

سرمیان سرمایانوف



ترجمه
محمد حسینی اکبری

آثار كلاسيك

٢

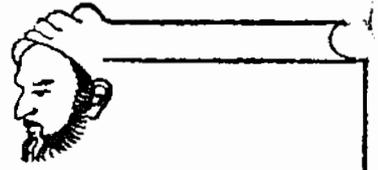


برگزیده آثار

نریمان نریمانوف

برگردان

محمد حویری اکبری



نشر ابن سینا - تبریز

برگزیده آثار نریمان نریمانوف

محمد حریری اکبری

چاپ اول ، یائیز ۳۶

چاپ میهن ، تبریز

پیشگفتار

نریمان نریمانوف از پیشروان به نام و ارزنده‌ی تحولات اجتماعی - سیاسی آذربایجان است : تلاش و آفرینشگری او دارای ابعاد و چهره‌های گونه‌گون بوده ، چنانکه در زمینه پزشکی ، سیاسی ، اجتماعی ، ادبی و حتی تعلیم و تربیت درخشش‌های خیره‌کننده‌ای داشته. فعالیت و خلاقیت ادبی او طی آخرین دههٔ قرن نوزدهم آغاز گردیده که در این سنگر نیز پایه نیروهای ارتجاعی و کهنه‌پرست مای و بین‌المللی قلم زده ، از آنجائیکه در جوانی معلم روستا بوده ، بخش عمده‌ای از کار خود را وقف شناساندن و کوبیدن دشمنان همیشگی زحمتکشان ، یعنی جهل و نادانی می‌کند ؛ سهم عظیمی از کوشش او صرف رهانیدن افکار عامه از زیر یوغ تعصبات و خرافاتی گردیده که از دیرباز با برجا بوده و با تکیه به سنتها و تغذیه از فشارهای اجتماعی ، مجالی برای شکوفایی شعور و بینش افراد باقی نمی‌گذاشت ؛ شاید بهتر آن باشد گفته شود که وی نیروی خود را در راه ایجادیک «انقلاب معنوی» برای پیراستن و آراستن شعور فردی

و شعور اجتماعی بکار بسته . چون آنرا به عنوان نخستین عامل لازم برای پیدایی تجهیز و تحرك اجتماعی و سیاسی می‌شناخته . برای نیل به چنین مقصدی حتی از وقایع حیات تاریخی ملت خود سود جسته . در ضمن با آداب و رسوم و خرافات مذهبی به شدت مبارزه کرده . سبک کارش در تداوم مکتب میرزا فتحعلی آخوندوف بوده و در ادبیات رئالیستی نقشی برجسته داشته : در اغلب آثارش دفاع از آزادی و کوشش برای اعتلاء تمدن کاملاً مشهود است . کارنامه‌ی قلمی او (صرفنظر از مقالاتی که در روزنامه‌ها به چاپ رسانده) چنین است :

نادانی	(نمایشنامه)	:	سال ۱۸۹۴
شامدان بیگ	(نمایشنامه)	:	سال ۱۸۹۵
نادرشاه *	(نمایشنامه)	:	» ۱۸۹۹
بهادرو سونا	(رمان کوتاه)	:	» ۱۸۹۹
(توضیح آنکه بخش اول این اثر در ۱۸۹۶ نوشته شده بود .)			
پیرو	(حکایت)	:	سال ۱۹۱۳
سرگذشت یک روستا	(حکایت)	:	» ۱۹۱۵

* نمایشنامه‌ی نادرشاه به عنوان «نامه نادری» نوشته نریمان نریمان‌اوف ، ترجمه تاجماه آفاق الدوله ، زن فتح‌الله خان ارفع السلطنه طالش‌ی در ذیحجه ۱۳۲۳ در تهران به چاپ رسیده است . (ف . آ) .

شرح حال نریمان نجف اوغلی نریمانوف (۱۸۷۰-۱۹۲۵)

نویسنده در شهر تفلیس در خانواده‌ای فقیر دیده به جهان

گشود؛ از کوچکی علاقه‌مند تحصیل بود و از برادر و عمویش خواندن و نوشتن را فرا گرفته، از همان اوان با ادبیات آذربایجان آشنا گردید. به سال ۱۸۸۲ در شهر «گوری» قفقاز به سمینار معلمان پیوسته، سپس به شناسایی ادبیات کلاسیک روس، اروپا و آذربایجان می‌پردازد؛ نخستین تجربه‌ی نویسندگی‌اش نیز با همین سالها مصادف است. پس از اتمام دوره‌ی سمینار در سال ۱۸۹۰ معلم روستای «قیزیل حاجلی» واقع در حومه‌ی تفلیس می‌شود او در اینجا عمیقاً با حیات روستائیان آشنا گشته، بین آنان به تبایغ و اشاعه‌ی فرهنگی پویا می‌پردازد. نمایشنامه‌ی «نادانی» را که در سمینار شروع به نوشتن کرده بود، در روستا با الهام گرفتن و آموختن از محیط به پایان می‌برد؛ پس از یکسال کار در روستا، به باکو می‌رود. او در این شهر مشغول انجام کارهای مختلفی می‌شود که همه در زمینه‌ی آموزش و پرورش بوده‌اند؛ هنگام تدریس در مدرسه‌ی پسرانه‌ی باکو است که فعالیت اجتماعی و سیاسی وسیعی را آغاز می‌کند.

در سال ۱۸۹۴ با هدایت و کمک روشنفکران آذربایجان به تاسیس قرائتخانه‌ای در باکو اقدام می‌کند. همین قرائتخانه، مرکزی برای دعوت مشاورینی می‌شود که با رهبری نریمان نریمانوف به بررسی کارآمدتر کردن کار زحمتکشان آذربایجان و ایجاد تشکیلات و برخورداری از تمدن و اعتلاء آن می‌پردازد. در اینجا بحث‌ها و

نمایشهایی برای تنویر افکار و آگاهانیدن عامه ترتیب داده می‌شود که در آمد حاصل از اجرای آنها به دانش آموزان کم‌چیز داده می‌شود. دوش به دوش این فعالیتها نریمانوف دست به نگارش مقالاتی پرارج می‌زند. همچنین در زمینه‌ی تعلیم و تربیت و ساده‌تر و بهتر کردن آن مطالب تازه‌ای را پیش می‌کشد. برای آشنا کردن کارگران آذربایجان با رویدادهای سیاسی مهم و شناساندن افکار پیشرو، نریمانوف می‌خواهد به چاپ و نشر روزنامه‌های: «تازا خبرلر»، «سوقات» و «مکتب» پردازد، لیکن این خواسته‌ها با مخالفت دستگاههای حکومتی روبرو می‌شود. در این زمان به چاپ و نشر نوشته‌های ماندنی خود همت می‌گمارد: هم در این موقع «بازرس» اثر معروف نیکلای گوگول نویسنده‌ی شهیر روس را به آذربایجانی ترجمه می‌کند. در خلال این کوششها کار نریمانوف با تاریخ تاتر آذربایجان نیز پیوند می‌یابد. دوستی نزدیک او با گروههای هنرمندان تاتر منجر به کارگردانی وی می‌گردد. تا جائیکه هدایت اکثر این گروهها را برعهده می‌گیرد. نریمانوف به همراه این گروهها به بخشها و مناطق مختلف آذربایجان می‌رود و طی آن پیش از آغاز اجرای هر نمایش، سخنرانی کوتاهی بعمل می‌آورد و ذهن تماشاگر را به برخی از مسائل اجتماعی و فرهنگی جلب می‌کند. چنانکه در آغاز نمایشی که در آمدش برای تأسیس مدرسه جدیدی در گنجه بکار می‌رفت، ادیب جوان سخنرانی کرده، مطالب آنرا به صورت کتابچه‌ای مستقل در ۱۸۹۴ به چاپ می‌رساند.

نریمانوف در این زمان هنوز برای به پایان رساندن دوره‌ی سمینار کار می‌کند که دو ماه از آن مانده، پدرش دیده از دنیا فرو می‌بندد و سرپرستی و اداره‌ی عائله‌ی بسیار سنگینی را عهده دار می‌شود. علیرغم سنگینی این وظیفه از دست یابی به آرزوی خویش دست برنمی‌دارد و در سال ۱۹۰۲ وارد دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه «اودسا» می‌گردد. زندگی در اودسا نریمانوف را با مکتب انقلاب آشنا می‌سازد. او خیلی زود توجه اساتید و روشنفکران پیشرو اودسا را جلب می‌کند. طی همین سالها در جنبشهای کارگری شرکت می‌کند و بین کارگران آنجا انقلاب را تبلیغ می‌کند. پس از آنکه در نیمه‌ی سال ۱۹۰۵ دانشگاه اودسا به‌طور موقتی تعطیل می‌شود، نریمانوف به باکو برمی‌گردد. در این هنگام فعالیتش بیشتر در عضویت «ر.س.د. ف. پ» متمرکز است. فعالیت ادبی و انقلابی نریمانوف در باکو وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شود. اینجاست که پس از آشنا شدن با «مشهدی م. عزیزبیگوف» و «س. م. افندیوف» با همکاری آنان در ایجاد نهاد مترقی «همت» می‌کوشد. همچنین اقدام به نوشتن مقالات سیاسی و ادبی می‌کند و سخنرانیهایی نیز ترتیب می‌دهد. در ۱۹۰۶ نخستین کنگره‌ی معلمان مسلمان قفقاز را رهبری می‌کند. پس از دایرگشتن مجدد دانشگاه اودسا برای ادامه و اتمام تحصیلاتش به آنجا باز می‌گردد. در ۱۹۰۸ دوره‌ی دانشگاه را به پایان رسانده، در بیمارستان شهر باکو مشغول کار می‌شود. در این دوره نسبت به زحمتکشان آذربایجان دلبستگی شدیدی از خود نشان می‌دهد.

بین آنان اقدامات انقلابی بعمل می‌آورد و دست‌آخر مبدئ به یکی از رهبران برجسته‌ی تشکیلات «سوسیال دموکرات ایران» یا «اجتماعیون عامیون ایران» می‌گردد.

مطلب اخیر در منابع متعدد به‌صورت گونه‌گون آورده می‌شود. «... در آن جریان عمومی حزب نیرومند سوسیال دموکرات قفقاز بوجود آمد: یکی از شاخه‌های اصلی‌اش حزب همت بود که در ۱۹۰۴ در بادکوبه تاسیس شد. آنرا قدیمی‌ترین حزب سوسیال دموکرات مسلمانان قفقاز می‌شمارند و با حزب سوسیال دموکرات روس بستگی داشت. بنیانگذار حزب همت دکتر نریمان نجف‌اوغلو نریمانوف پزشک دانشمند بود.

از ناموران آن فرقه محمد امین رسولزاده، نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی است. برخی از اعضای حزب همت را نخبه روشنفکران قفقاز می‌شناسند. این زمان حزب همت ساختمان سیاسی یکپارچه نداشت، بلکه از جناح دموکراسی لیبرال تا سوسیالیسم انقلابی را دربر می‌گرفت:

دانستنی است که در هیأت مسلمانان قفقاز نفوذ سوسیالیسم انقلابی ضعیف‌تر از نفوذ سوسیال دموکراتان بود. به حقیقت در قفقاز همیشه تمایلی به ناسیونالیسم وجود داشته، حقیقتی که در جریان‌های پیش از انقلاب روسیه و پس از انقلاب تأثیری خیره‌کننده داشته است. در ۱۹۰۵ کمیته «سوسیال دموکرات ایران» یا «اجتماعیون عامیون ایران» در بادکوبه تشکیل شد. این کمیته با حزب همت

بستگی داشت . موسسان آنرا يك گروه ایرانی مرکب از چند تن انقلابی اهل تبریز و تهران نوشته اند . نام آن هیئت موسس را نمی دانیم . اما چند نکته را می دانیم : در کمیته اجتماعیون عامیون ایران پاره ای از ایرانیان ساکن قفقاز و برخی بازرگانان و افراد کاسب که مخصوصا از گیلان و آذربایجان به تفلیس و بادکوبه رفت و آمد داشتند عضو بوده اند . به علاوه از کارگران و پیشه‌وران ایرانی که در تاسیسات صنعتی آنجا کار می کردند ، به عضویت آن کمیته درآمده بودند . در این طبقه افراد فعال کم نبودند . کمیته مزبور هیئت فدائی مجهزی داشت . کنسول انگلیس در رشت رئیس فدائیان ایرانی متقیم بادکوبه را میرزا جعفر نامی ذکر کرده است . در ضمن می نویسد : در بادکوبه فرقه ای از فدائیان مجاهدین وجود دارند که به اسم اجتماعیون عامیون قریب به شش هزار عضو دارند و غالبا از ایرانیانی هستند که از ایران مهاجرت اختیار کرده ، در آنجا به کسب و تجارت مشغول اند . این فرقه با سایر احزاب « آزادی طلبان » گرجی و ارمنی و روس اشتراك مساعی دارند ، همه نوع اسباب ناریه . . . در لابراتوارهای مخفی می سازند و علیه حکومت روس می جنگند . گرچه پلیس مخفی دولت روس بارها از آن کسان دستگیر کرده ، اما بهیچوجه در مقابل خیالات آنها نتوانسته است مقاومت نماید .^۱

۱- دکتر فریدون آدمیت ، فکر دموکراسی اجتماعی در نهضت مشروطیت ایران ، (تهران : انتشارات پیام ، ۱۳۵۴) ، چاپ اول ، ص

« . . . مسلمین قفقازیه در سال ۱۹۰۰ میلادی (۱۳۱۷ قمری) تحت اداره و سرپرستی نریمان نریمان‌بک اوف‌ازاهالی تفلیس که سمت معلمی داشت و بعدها دکتر شد انجمنی بنام کمیته اجتماعیون عامیون تشکیل دادند و این کمیته در سایر شهرهای قفقاز شعبی داشت ، از آنجمله شعبه باکو بود که حیدرخان جزء اعضای آن بشمار می‌رفت. بعدها عده‌ای از آزادیخواهان ایران مخصوصاً آذربایجان با این کمیته‌ی اجتماعیون عامیون قفقازیه ارتباط سری حاصل کردند و در تبریز شعبه‌ای از آن بدستیاری این جماعت تأسیس گردید . »^۱ همچنین علاوه شده که : « ... انقلابیون ایران با راهنمایی دکتر نریمانوف رئیس حزب سوسیال دموکرات همت ، تأسیس حزب سوسیال دموکرات ایران را با آغوش باز پذیرفتند . و در راه تشکیل این حزب کربلایی عالی‌مسیو باتفاق دوپسرش ، حیدرعمواوغلی و اعضای دیگر حزب سوسیال دموکرات روسیه از قبیل بشیرقاسموف، قره‌داداش ، مهدی حسین‌سرابی ، سوچی‌میرزا (میرزاعمو) که از اعضای برجسته حزب اجتماعیون انقلابیون روسیه بودند ، پیشقدم شدند . بموجب نوشته دکتر سلام‌اله جاوید « حزب سوسیال دموکرات ایران » که اغلب بنام « کمیته غیبی » خوانده می‌شد از حزب همت الهام می‌گرفت . این حزب همکاری نزدیک و موثری را با مرکز

۱- اسماعیل رائین ، حیدرخان عمواوغلی ، (تهران : انتشارات

حزب در روسیه آغاز کرد و همکاری دو سازمان تا بدانجا رسید که
لنین اعلامیه های خود را که نام غولپین *Golpen* داشت ، از راه
تبریز برای یاران خود و انقلابیون روسیه به آن کشور می فرستاد .

منابع کمونیستی نیز کمک موثر سوسیال دموکراتهای ایران
را به حزب سوسیال دموکرات همت مورد تایید و تجلیل قرار می دهند
و می نویسند که حتی « ایسکرا *Iskara* » ی لنین نیز توسط این
حزب از طریق تبریز و اردبیل به باکو رسیده و از آنجا بین احزاب
سوسیال دموکرات توزیع می شد .^۱

« ... نخست یکسال پیش از جنبش مشروطه خواهی ایرانیان
قفقاز در باکو از روی مرامنامه سوسیال دموکرات روس ، دسته ای بنام
اجتماعیون عامیون پدید آوردند که نریمان نریمانوف پیشوای آنان بود .
سپس چون در ایران جنبش برخاست در تبریز شادروان علی مسیو
و حاجی علی دوافروش و حاجی رسول صدقیانی و دیگران ،
همان مرامنامه را بفارسی ترجمه و دسته مجاهدان را پدید آورده و
خود يك انجمن نهانی بنام مرکز غیبی برپا کردند که رشته کارهای
دسته را در دست خود میداشت و آنرا راه می برد . در همان هنگام
کسانی از همان ایرانیان قفقاز به تبریز و دیگر شهرها آمدند .^۲
در اوایل سال ۱۹۰۹ نریمانوف به دستور حزب به تغلیس می رود

۱- اسماعیل رائین ، همان اثر ، ص ۱۴۹ .

۲- احمد کسروی ، تاریخ مشروطه ایران ، (تهران : انتشارات

امیرکبیر ، ۱۳۵۳) ، چاپ دهم ، ص ۳۹۱ .

و در ماه مارس همان سال به خاطر انجام تبلیغات انقلابی به زندان می‌افتد. پس از هفت ماه اسارت در قلعه‌ی «مه‌تخ» برای مدت دو سال به هشت‌رخان تبعید می‌گردد. نریمانوف در هشت‌رخان نیز فعالیت اجتماعی و سیاسی خود را با حالتی شتابزده و داغ دنبال می‌کند. مقالات و گفتارهای منحصلی تهیه می‌بیند. در کوتاهترین فرصت علاقه و احترام کارگران محلی را جلب می‌کند. تا اینکه زحمتکشان هشت‌رخان او را به عنوان نماینده‌ی *Duma* شهر انتخاب می‌کنند. نریمانوف در ۱۹۱۳ به باکو باز می‌گردد و در بیمارستان «قارا شهر» به کار می‌پردازد. طی همین سال و پس از آن فعالیت ادبی خود را همچنان دنبال می‌کند. ادیب در ۱۹۱۳ حکایت «پیر» و در ۱۹۱۵ حکایت «سرگذشت یک روستا» را می‌نویسد. در روزنامه‌ها نیز در باره‌ی حوادث ادبی و دیگر مطالب مقالاتی منتشر می‌سازد. به سال ۱۹۱۷ نریمانوف در رهبری بلشویکهای همت تمهیدات بیشتری بعمل آورده، سردبیری روزنامه همت را که به آذربایجان منتشر می‌شد، برعهده می‌گیرد. در ۱۹۱۸ پس از ایجاد کمیسریای باکو، با سمت کمیسر شهر مشغول کار می‌شود.

از نخستین روزهای انقلاب کبیر نریمانوف در مبارزه برای استقرار و تحکیم تشکیلات جدید در آذربایجان و تمامی قفقاز فعالیت چشم‌گیری کرده، در این زمینه یکی از رهبران عمده به‌شمار می‌رود. در ماه ژوئن ۱۹۱۸ به شدت مریض شده، برای معالجه به هشت‌رخان می‌رود. پس از آن بنا به دستور حزب شعبه باکو، در هشت‌رخان

می ماند و رهبر کمیته اجرائی حزب آنجا می گردد . نریمانوف در ۱۹۱۹ جهت دادن گزارش درباره‌ی جنبشهای زحمتکشان آذربایجان و فعالیتهای انقلابی آنان به مسکو خواسته می شود . در ملاقات مسکو به پیشنهاد ولادیمیر ایلیچ اولیانوف ، ریاست شعبه‌ی خاورمیانه وزارت امور خارجه کشور را می پذیرد . از بدو پیروزی شوراهای آذربایجان نیز با سمت صدر کمیته انقلابی آذربایجان به فعالیت پرداخته ، سپس به عنوان صدر شورای جمهوری آذربایجان رهبری کمیسیاربهای کل اتحاد جماهیر شوروی را برعهده می گیرد .

از آن پس در تقویت مرام و تشکیلات کمونیستی و ایجاد وحدت بین طبقات مختلف زحمتکشان کوشیده و پیدایی تحولاتی مادی و معنوی را نقش می بندد . وی پس از تشکیل فدراسیون قفقاز ، صدر شورای جمهوری قفقاز می شود . سپس به عنوان یکی از اعضاء کمیته اجرائی حزب در اتحاد جماهیر شوروی تعیین می گردد . هنگام تصدی همین مقام در ۱۹۲۵ دیده از دنیا فرومی بندد . نریمان نریمانوف از جمله کسانی است که در میدان سرخ به خاک سپرده شده اند .

تهان بینی و نظریات

طی قرن نوزدهم آذربایجان زیر سلطه‌ی

مناسبات فتودالی بود و از هر نظر در وضعی

نویسنده

غیر قابل دوام بسر می برد . شرایط سنگین و ننگین حیات روستا ، همانند سایرین نظر نریمانوف را که سمینار را به پایان رسانده برای معلمی به روستا آمده بود ، به خود جلب کرد . از اینرو وی در انجام وظیفه‌ی خود تنها به تدریس و آموختن

نوبابوگان کفایت نکرد. بلکه در جستن راه‌سی برای آگاهانیدن زحمتکشان ورهائی آنان از جهالت و اسارت پرداخت. از دمی که قلم بدست گرفت در تنویر افکار و ارشاد همگان کوشید و آنچه را که می‌دید و می‌شنید، می‌نوشت. دلبستگی و محبتش نسبت به روستائیان و روستا کمتر از عشق و علاقه‌ی روستائیان نسبت به بچه‌ها و اولاد خودشان نبود. معلم جوان در سیمای مضطرب و پریشان اطفالی که به مدرسه می‌آمدند، چهره‌ی نقش‌بندان و طراحان آینده را می‌دید. او به‌خوبی می‌دانست که آینده به این نیروهای بالقوه‌ی زوال‌ناپذیر احتیاج دارد. در حیات و آثار معلم جوان این آگاهی به آشکار نمایانده شده. درام‌نadanی وی نیز محصول تاثیر و تاثر همین سالهاست. در این نمایشنامه قیافه‌ی سنتی و دهشت‌آور روستا نمایانده می‌شود و رنجی را که معلم روشنفکر می‌برد، تصویر می‌کند. این نمایشنامه به‌خوبی نشان می‌دهد که نویسنده تحت تاثیر کارهای رئالیستی استاد خود **میرزا فتحعلی آخوندوف** بوده. وی مانند آخوندوف در شرایط آن روز تاتر را یکی از موثرترین فعالیتها در راه آگاهانیدن مردم می‌شناسد. نریمانوف می‌خواهد نشان بدهد که وظیفه‌ی تاتر و ادبیات تنها تفریح و تلطیف خاطر نیست. چنانکه در سخنرانی آغازین نمایشی که در گنجه به نفع ایجاد یک مدرسه ترتیب داده بودند و کمندی «حاجی قارا» را روی صحنه می‌آوردند، چنین گفت: «غرض از اجرای نمایش کمندی تربیت است، ولی اغلب برادران مسلمان ما فکر می‌کنند که کمندی تنها برای خنداندن و تفریح است. کسانی که چنین

می‌اندیشند ، سخت در اشتباهند ، چون که کم‌دی آئینه‌ی زندگی است . ما در اینگونه نمایشها ، کوتاهی‌ها و نارسائی‌ها را دیده ، می‌کوشیم آنها را از زندگی خود بزداثیم و از تاتر صفات خوب را فرا بگیریم . »

او معتقد بود که طبقه‌ی عوام مسلمان هنوز از تاریکی سده‌های میانه رهائی نیافته . مقررات و احکام شریعت و ظلم در شعور آنان به‌حدی عمیق ریشه دوانیده که همه‌شان در برابر کلیه‌ی پرسشهای زندگی فقط و فقط جوابهای مندرج در این منابع را می‌جویند ؛ انسان خود نمی‌تواند به‌طور مستقل بیندیشد و بفهمد . بلکه از روی احکام دینی و فرمانی‌های روحانیون نشست و برخاست می‌کند ؛ او همچنین معتقد بود که رسالت نویسنده در نمایاندن پوچی این تسلط و تحکم است . از اینرو در برابر تعصب دینی قد علم می‌کند و می‌کوشد تفهیم مستقل و روی پای خود ایستادن را جانشین آن سازد . نریمانوف از نقطه نظر فلسفه‌ی سیاسی مانند **جان لاک** از خوشبینان است . این اعتقاد در نمایشنامه‌ی نادرشاه کاملاً آشکار می‌گردد . وی در مقاله‌ایکه ویژه‌ی مرگ **هنریک ایبسن** نوشته ، آفرینشکاری آن فقید را سخت ستوده و گرایشهای انقلابی او را پذیرفته و تحسین می‌کند . او ایبسن را « معلم زمانه » می‌شمارد و باز می‌نماید که ایبسن انسانها را به آزادی مطلق فرا می‌خواند . خوشبختی انسان را فقط و فقط در صورت وجود آزادی می‌داند و در راه دست یابی به آن نیز مبارزه را ضروری می‌شمارد . بی‌جهت نیست که آثار فکری

و معنوی او باقی مانده، به سان چراغی فرا راه بشریت نور می‌پاشد هم در این زمینه است که آثار و اشعار میرزا علی اکبر صابر شاعر واقعی پرولیتاریا را به شدت ارج می‌نهد. نریمانوف می‌گفت هر گاه مطلب دارای ایده‌ی قوی و عالی نیز باشد، اگر قالب و بیان آن عاری از لطافت و دلنشینی باشد هرگز بین عامه‌ی مردم برای خود جاباز نمی‌کند و لذا موفق نخواهد شد. گذاردن تندیس **میرزا علی اکبر صابر** برای بار نخست در باکو از خدمات در خور توجه نریمانوف است.

از آنجائیکه نوشته‌ها و مقالات آتشین خود را در روزنامه‌های گونه‌گون، بی‌توجه به اینکه هر کدام از آنها ارگان ایده‌ئولوژی معینی هستند، نشر می‌کرد. می‌توان نتیجه گرفت که تنها به قصد آگاهانیدن هر چه بیشتر توده‌ها در تلاش بوده. وی در راه پیاده کردن افکار دموکراتیک خود، از دست زدن به هیچ اقدامی کوتاهی نمی‌کرد. چنانکه در همه‌ی نشریات، همت، فقرای فیوضاتی، باکینسکی‌رابوچی، آستاراخانسکی، کورآی و ایزوستیا (ارگانهای چاپ گرایان) و ترجمان، گاسپی، حیات، ارشاد، اقبال، بصیرت، حبل‌المتین و برهان ترقی (ارگانهای بورژوا و لیبرال بورژوا) قلم می‌زد. یگانه خواست و هدفش تمهیم مطالب به مردم بود. او طرفدار سادگی و ساده نویسی بوده، بیانی بی‌شیله پیمانه داشت. اغلب زبان کوچمه بازار مردم را وسیله بیان قرار می‌داد. نریمانوف از جمله افرادی بود که بخش عظیمی از آرزوهای مقدس اجتماعی‌اش را در

زمان حیات خود به طور عینی پیماده کرد و در این راه به سان رزمنده‌ای خستگی ناپذیر لحظه‌ای از پای ننشست. تاریخ و به ویژه تاریخ ادبیات آذربایجان، به دارندگی نریمان نریمانوف می‌بالد.

به نظر می‌رسد برای دریافت موقعیت

موقعیت اجتماعی و فعالیت‌های

نریمانوف و اهمیت فعالیت‌هایش،

سیاسی نویسنده

آشنائی مختصری با شرایط اجتماعی

و سیاسی که وی در آن بسر برده ضروری است. یعنی شناختن زمان و مکانی که فضای حیات او را بوجود می‌آورد و الهام بخش آفرینش کارهای ادبی و اجتماعی‌اش بوده. از اینرو مبلغی، هرچند اندک به این مطالب پرداخته می‌شود:

سالهای نخستین قرن حاضر شاهد به ثمر رسیدن تحولات و تخمیر اجتماعی موجود در کشور روسیه تزاری بود. چه قدرت سیاسی رومانوفها و حکومت خودکامانه‌ی آنان داشت به آخر تسلط سیصد و چهار ساله‌ی خود نزدیک می‌شد. جنبشها و نهضتهائی که سرآغازشان رامی‌توان از زمان ظهور استفان رازین، بوکاجف و دیگر قیامهای دهقانی سراغ گرفت، اکنون دیگر کاملاً شکل گرفته و سازمان یافته بودند و تنها منحصر به طبقه‌ی کشاورز یا بهتر بگوئیم سرفه‌ها (بردگان زمین) نبود. نارضائی از وضع موجود کلیه‌ی طبقات و قشرهای اجتماعی را به هم نزدیک ساخته و فعالیت سیاسی را بین همه‌ی آنان تسری و تعمیم داده بود. تشکیلات حکومت علیرغم اتخاذ تدابیر دفاعی، کم‌کم در برابر فشارهای درون سیستمی و برون سیستمی

تاب و توان خود را از دست می‌داد. تا اینکه رخداد های سالهای نخستین جنگ جهانی اول، واپسین ضربات مهلك را بر پیکر نظام سنتی حاکم بر روسیه فرود آورد. انقلاب سرخ بلشویکی در ۱۹۱۷ سیستم سیاسی را دگرگون کرد و دست‌اندرکاران جدید با انعقاد معاهده‌ی « برست لیتوسک » از جنگ عالمگیر اول کنار کشیدند تا به ترمیم و اصلاح اوضاع داخلی کشور بپردازند. از این به بعد حکومت سوسیالیستی با گرداندگی بلشویکها به نیابت طبقه‌ی پرولیتاریا شروع به استقرار نظام کنونی کرد. البته با این تحول سیاسی، فعالیت‌های انقلابی فروکش نمی‌کند. بلکه تغییرات اجتماعی، به ویژه روی ساخت اقتصادی کشور ابعاد تازه‌تری از کشش کوشش‌ها را پی می‌ریزد. طی چهار سال اول درگیریهای آرتش سرخ با روسهای سفید، مرتجعین و دیگر نیروهای مخالف انقلاب مانند « ورانگل » در منطقه‌ی اوکرانی غربی، « یوده‌نیچ » در منطقه‌ی بالتیک، « کولچاک » در منطقه‌ی سبیری و « دنیکین » در منطقه‌ی اوکرانی و قفقاز که گاه از کمک و حمایت خارجی نیز برخوردار بودند، مسائلی را پیش می‌کشد که در مجموع این دوره را به نام دوره‌ی « کمونیزم جنگی » معروف می‌سازد. پس از آنهم پی‌ریزی صنایع سنگین و تمهید مقدمات و تهیه برنامه‌هایی جهت نوسازی اجتماع تا ۱۹۲۵ که آخرین سال حیات نریمانوف است، بسیج همگانی را الزامی می‌کند. البته لازم به تذکر است که تا پایان سال یادشده، این کشور هنوز به پیاده کردن برنامه‌های پنج‌ساله‌ی معروف مبادرت نورزیده. چه زمان

اجرای برنامه‌ی پنجساله‌ی اول از اکتبر ۱۹۲۸ تا سپتامبر ۱۹۳۳ بوده . در فاصله‌ی زمانی پس از اتمام دوره‌ی کمونیسم جنگی تا سال ۱۹۲۵ عمده‌ی توجه روی ملی کردن اغلب وسایل و عوامل تولید ، سرعت بخشیدن به آهنگ افزایش سرمایه گذاری ، اشتراکی کردن در بخش کشاورزی ، کوشش در ایجاد مدیریت متمرکز اقتصاد و تشکیل سازمانهای لازم برای این کار : توسعه‌ی هرچه بیشتر تعلیم و تربیت در همه‌ی سطوح و قائل شدن اولویت به تولید کالا های سرمایه‌ای نسبت به کالاهای مصرفی : متمرکز می گردد . برای بکار بستن این تصمیمات است که در ۱۹۲۰ گوئلرو *Goelro* و در ۱۹۲۱ *گوسپلان Gosplan* ایجاد می‌شوند . علاوه بر اینها طی کنگره‌ی دهم حزب در ۱۹۲۰ «سیاست اقتصادی جدید *N. E. P*» از طرف لنین پیشنهاد می‌گردد و پس از آن پیاده هم می‌شود .

بدینجهت است که گفته شد سالهای ربع اول قرن حاضر که آخرین سالهای عمر نویسنده را نیز در بر می‌گیرد ، زمانی پر از جوشش و کوشش در زادگاه او بوده . نویسنده در تمام طول عمر به ویژه در نیمه‌ی دوم آن با بحرانی ترین و پرتحرکترین ادوار تاریخ کشور روسیه برخورد کرده ، لذا امکان ایفای نقش اجتماعی و سیاسی درخور توجهی را یافته . وی در حیات سیاسی خود به عنوان یکی از فعالترین بنیانگذاران جناح پیشرو حزب سوسیالیست و در حیات اجتماعی به عنوان نقادی تحلیلی‌گر و مترقی ایفای نقش کرده . چون نقش سیاسی او به شکل جدائی ناپذیر با ایجاد و روند تکاملی حزب

سوسیال دموکرات در هم آمیخته ، ناچار شرح مختصری درباره‌ی این حزب و پیدایی و فعالیتش آورده می‌شود :

برای شکل دادن به فعالیت‌هایی که جسته‌گریخته در داخل و خارج کشور روسیه به وقوع می‌پیوست ، اقدامات گونه‌گونی بعمل می‌آمد ، ولی برای سازمان دادن به این کوشش‌ها ، تشکیل حزب « سوسیال دموکرات روسیه » نخستین گام موثر را برداشت . هر چند که برخی سال ۱۸۹۸ را زمان تشکیل حزب سوسیال دموکرات می‌دانند . ولی تجمع افرادی چون : لنین ، پلخانوف : مارتوف ، تروتسکی ، اکسلرود ، زاسولایچ و چند تن دیگر در کنگره‌ی لندن ، جدی‌ترین اقدام در این زمینه است . چون در این کنگره که سال ۱۹۰۳ برپا می‌شود ، نطفه‌ی حزب سوسیال دموکرات روسیه انعقاد می‌یابد . همچنین در این کنگره بزرگ‌ترین انشقاق بین انقلابیون پدید می‌آید که طی آن « بلشویزم » و « منشویزم » بوجود می‌آیند و هر کدام برای مبارزه با وضع موجود راه و روش متفاوتی در پیش می‌گیرند .

از اینرو پس از کنگره‌ی ۱۹۰۳ حزب سوسیال دموکرات روسیه عملاً به دو فرقه تقسیم گردید . تا زمان پیروزی انقلاب کبیر روسای هر دو فرقه در خارج از روسیه بسر می‌بردند و در عمل این اختلاف میان دو فرقه در خارج از کشور بیشتر به چشم می‌خورد تا در داخل . البته در میان طبقات کارگر ، انجمن‌ها و اتحادیه‌های کارگری وابستگی‌ها و گرایش‌های معینی دیده می‌شد . ولی به طوری که در جریان انقلاب ۱۹۰۵ نمایانده شد . بلشویک‌ها و منشویک‌ها در داخل

روسیه همکاری بسیار نزدیکی از خود نشان دادند. این دو تیرگی در حزب سوسیال دموکرات تا سال ۱۹۱۲ ادامه یافت. تا اینکه در این سال لنین و همکارانش با گردهمایی پیروانشان کنفرانسی در پراگ برپا کردند و در آنجا تصمیم گرفته شد که حزب سوسیال دموکرات فقط مختص بلشویکها باشد. دست آخر نیز حزب سوسیال دموکرات در سال ۱۹۱۸ نام خود را تغییر داد و «حزب کمونیست» نامیده شد که بدین صورت نخستین حزب کمونیست دنیا بوجود آمد.

فعالتهای حزبی نریمان نریمانوف در تعقیب این جریانات سیاسی انجام می‌گیرد. وی یکی دو سال پس از تشکیل کنگره‌ی لندن، حزب سوسیال دموکرات قفقاز را بنیان‌گذاری کرده، موجبات فعالیت چشم‌گیر این شاخه از حزب را فراهم می‌آورد. نریمانوف در جریان تحولات و انشقاق حزبی همواره خود و پیروانش را پیشاپیش جناحهای تندرو قرار میدهد. در این سالها همکاری وی با **رسولزاده** که از برجسته‌ترین شخصیت‌های آذربایجان است، حاصلی ارزنده پدید می‌آورد. درخشش کم‌نظیر روزنامه‌ی «تکامل» و خدمات درخور تقدیر آن را می‌توان از محصولات همین همکاری دانست. نقش و فعالیت رسولزاده در جریانات سیاسی آن زمان کمال اهمیت را دارد. از آنرو شناختن بیشتر او لازم می‌آید: «...محمد امین رسولزاده در ۱۸۸۴ در بادکوبه زاد، در ۱۹۵۴ در اسلامبول درگذشت. تحصیلات جدید داشت، در محیط افکار سوسیال دموکراسی پرورش یافت، فعالیت سیاسی خود را در گروه‌های سوسیال دموکرات قفقاز

در بادکوبه آغاز نمود. روزگاری در حزب « همت » از همکاران دکتر نریمان اوف بود. نویسندگی سیاسی را با روزنامه‌ی « تکامل » سخنگوی حزب همت شروع کرد. رسولزاده مدیر آن روزنامه بود. نویسندگان سوسیال دموکرات و سوسیالیست انقلابی هردو در آن مقالاتی منتشر می‌ساختند؛ تکامل آرای سیاسی هردو جبهه را منعکس می‌نمود. این روزنامه که دیر نپائید (از ۱۶ دسامبر ۱۹۰۶ تا ۲۶ مارس ۱۹۰۷) و توقیف شد ، شهرتش محافل روشنفکر قفقاز را فرا گرفت .^۱

« ... رسولزاده درس فلسفه سیاسی خوانده در ۱۳۲۶ از جانب حزب سوسیال دموکرات قفقاز به رشت آمد و با مجاهدین عازم تهران گردید . او یکی از بنیانگزاران فرقه دموکرات ایران و در واقع اندیشه‌ساز آن حزب بود که در ۱۳۲۷ تاسیس گردید . مقدمه‌ی مرامنامه‌ی فرقه دموکرات ایران بقلم رسولزاده است . مدتی هم سردبیری روزنامه « ایران نو » را به عهده داشت . او اندیشه‌گری است پرمایه ، با ذهنی فرهیخته و فکری منظم و منطقی . از مردان استوار و با فضیلت بود .^۲ با پایمردی افرادی چون رسولزاده و فعالیت‌هایی از این دست ، حزب سوسیال دموکرات قفقاز مقام و قدرت

۱- دکتر فریدون آدمیت ، اثر یاد شده ، ص ۹۷ - ۹۶ .

۲- دکتر فریدون آدمیت ، ایده‌ئولوژی نهضت مشروطیت ایران ،

(تهران : انتشارات پیام ، ۲۵۳۵) ، چاپ اول ، ص ۲۸۵ .

ویژه‌ای به هم می‌زند . سرانجام نیز پس از پیروزی بلشویکها در انقلاب ۱۹۱۷ ، قدرت سیاسی را در منطقه‌ی فعالیت خود ، به دست می‌گیرد .

در خلال جریانات یادشده ، رویدادهای مهم دیگری به وقوع می‌پیوندد که اشاره بدانها نیز ضروری است . به دنبال اغتشاشاتی که در ۱۹۰۵ با رهبری شخصی به نام «گاپون» صورت می‌گیرد ، تزار ناچار می‌شود فرمانی مبنی بر استقرار مشروطیت در روسیه صادر کند . بر اساس این فرمان مجلسی به نام **دوما** که اعضای آن از طرف مردم انتخاب می‌گردند، تاسیس می‌شود. بدان سبب احزاب مختلف هنگام انتخابات کاندیداهای خود را به مردم معرفی می‌کنند. همچنین برنامه‌های سیاسی خود را نیز جهت بررسی و مطالعه‌ی عامه انتشار می‌دهند .

از آغاز سال ۱۹۰۶ علاوه بر دو حزب سوسیال دموکرات و «سوسیالیست انقلابی S. R.» ، حزب سومی نیز امکان فعالیت آزاد می‌یابد . این حزب که «دموکرات مشروطه‌خواه» یا کادت (*kadets*) مخفف نام روسی آن است) خوانده می‌شد ، در ۱۹۰۳ تشکیل یافته بود . در ۱۹۰۶ با فعالیتها و مبارزات انتخاباتی سه حزب مذکور و احزاب و دستجات دیگری که از مالکین بزرگ و دستگماهای حاکمه حمایت می‌کردند ، نخستین انتخابات در طول تاریخ روسیه شکل می‌گیرد . علیرغم این موضوع که تمام روسها حق رای نداشتند ، حکومت هم در انتخابات مداخله کرد و حزب سوسیال دموکرات

و سوسیالیست انقلابی در انتخابات شرکت نکردند، احزاب و دستجات مخالف وضع موجود، به ویژه دموکرات مشروطه خواه به پیروزی چشم گیری دست یافتند. از اینرو موقعیت دومای اول برای دستگاه حاکم قابل تحمل و هضم نشده، ستولی پون *Stolypin* صدراعظم وقت پس از چهار ماه دستور انحلال آنرا صادر می کند. بدینسان دومای اول در همان سال تشکیل منحل می گردد. دومای دوم در سال ۱۹۰۷ ایجاد شده، باز در همان سال منحل می شود: چون در این دو ما عناصر تندرو حتی بیشتر از دومای اول بودند. در همین سال مقدمات تشکیل دومای سوم فراهم می آید و چون در انتخابات آن، موافقین تزارسم و استبداد حائز اکثریت می شوند، این مجلس تا آخر دوره خود، یعنی تا پنج سال انجام وظیفه می کند. دومای چهارم از ۱۹۱۲ الی ۱۹۱۶ بوجود می آید که در آن اکثریت با ناسیونالیستها و طرفداران کونسکی بود و غیر از صحنه گذاردن روی تصمیمات و امور حکومت، کاری انجام نمی دهد.

به طور کلی دو ما در زمینه آموزش و پرورش خدمات درخور توجهی انجام می دهد. در زمینه حقوقی و کشاورزی هم موفقیتهایی به دست می آورد: ولی با اینهمه جوایبگوی خواستهای مردم آگاه شده و مشکلات روز افزون موجود نمی شود و انقلاب کبیر طومار آنرا درهم می نوردد: نریمان نریمانوف با عدم مداخله ی حزب سوسیال دموکرات در انتخابات دومای اول، از شرکت در آن خودداری می کند. اما در فاصله ی سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲ به جهت محبوبیت

فوق العاده‌ای که بین زحمتکش‌ها هشت‌رخان پیدا کرده بود . به‌عنوان نماینده‌ی دوما‌ی شهر انتخاب می‌گردد .

پس از انحلال دوما‌ی دوم در ۱۹۰۷ یکبار دیگر فعالیت احزاب در روسیه محدود می‌شود . از اینرو فرقه‌ی بلشویک حزب سوسیال دموکرات فعالیت مخفی و متمرکز شدیدی را آغاز می‌کند . پس از رویارویی با یک سلسله مسایل ایده‌ئولوژیکی و استراتژیکی ، دست آخر کمیته‌ی مرکزی حزب سوسیال دموکرات تصمیم می‌گیرد که قدرت سیاسی را در روسیه با توسل به انقلاب ورهبری کشاورزان ، کارگران و سربازان شورشی در دست گیرد . این عمل در بیست و پنجم اکتبر ۱۹۱۷ برابر با هفتم نوامبر تقویم اروپای غربی صورت می‌پذیرد و نخستین حکومتی که خود را نماینده‌ی کارگران و زحمتکش‌ها می‌دانست ، در پهنه‌ی جهان مستقر می‌شود .

چهره‌ی بین‌المللی نریمانوف در طول تمام سالهائی که از شهرت نویسنده و قدرت نسبی برخوردار بوده ، پیوسته با احزاب ، فرقه‌ها و جناحهای پیشرو کشورها و مناطق همجوار در ارتباط بود و تاجائیکه توانسته در کمک کردن به آنها از پای ننشسته . چندانکه نمونه‌های بارزی از این ارتباطات و کمکها را می‌توان در اینجا آورد . حزب سوسیال دموکرات قفقاز با مجاهدین و مشروطه خواهان ایران و با سردمداران نهضت جنگل رابطه داشته و در ایجاد مجامع بین‌المللی کوششها بعمل آورده . درباره‌ی ارتباط

این حزب با مشروطه خواهان ، زنده یاد کسروی به نقل از « م . پاولویچ ایرانسکی » چنین می نویسد : « . . . گذشته از اینها باهماد سوسیال دموکرات روسی که از سالها در آن کشور پدید آمده و در برانداختن دستگاه خودکامگی رومانوفهابه کوششهای سختی برخاسته و قربانیهای بسیار داده بود ، و این زمان يك باهماد بسیار نیرومندی بشمار می رفت و در شهرهای قفقاز شاخه ها می داشت باین شد که بشورش ایران پشتیبانی نشان دهد و دست همدردی بسوی تبریزبان دراز گرداند . هنوز پیش از آنکه کمیته ی باهماد اندیشه ای در این باره بیرون دهد بسیاری از کارگران که بستگان آن باهماد می بودند خود خواهش می کردند که بیاوری تبریز فرستاده شوند . این بود که کمیته نوشته ای بیرون داد که از کارگران و دیگران ، یکدسته از آنان که سپاهیگری کرده اند و جنگ آزموده می باشند و همچنین از کسانی که از افزارسازی و بمب سازی آگاهی دارند با تفنگ و فشنگ و دیگر افزارها بیاری تبریز فرستاده شوند .

در نتیجه این نوشته ، کمیته تفلیس صد تن کمابیش از گرجیان را آراسته روانه گردانید . اینان تا مرز ایران با راه آهن آمدند و از رود ارس نهانی گذشته خود را بخاک ایران رسانیدند و چون از آنجا تا تبریز که هیجده فرسنگ راه است پراز هواخواهان دولت می بود ، آنان ناچار گردیدند پیاده از بیراهه روانه گردند و جای خشنودی بود که بی آنکه بزد و خوردی برخوردارند خود را بتبریز رسانیدند .

آمدن اینان از چند راه مایه دلگرمی مجاهدان گردید . از یکسو

دانستند که در همه جا باین کوششهای جوانمردانه آنان ارج گزارده می شود و آگاه گردیدند که در میان روسیان و گرجیان و دیگر توده ها همدردانی میدارند و این کشاکش میانه آزادی و بردگی در بسیار جاها پیش می رود . از یکسو از صد تن گرجی هریکی مرد جنگنده و دلیری میبود که در جنگها کردانی بسیار نشان می داد : گذشته از همه گرجیان لابر اتوار بمب سازی همراه می داشتند و چنانکه گفته ایم بمب در این جنگها بسیار کارگر می افتاد .

رو به مرفته از رسیدن این مردان دلیر به تبریز تکانی در میان مجاهدان پدید آمد . یکی از چیزهایی که از همان روز ها میان مجاهدان رواج گرفت ، کلاه های نمدی بود که بنام « کلاه فدائی » نامیده می شد و در برخی از پیکره ها بر سر ستارخان و دیگر مجاهدان پیدا است . آنچه ما دانسته ایم این کلاه در میان شورشیان بلغار (چته ها) که در همان زمانها بعثمانی شوریده در راه آزادی می کوشیدند رواج می داشته و ما نمیدانیم آیا گرجیان یا چه کسان دیگری آنها را به تبریز آوردند .

این یکدسته گرجیان گویا در آغاز مردادماه بود که به تبریز رسیدند و گویا در جنگهای بازپسین که در امیرخیر می رفت پا در میان داشتند . ۲

۱- این نظر از آن کسروی است . شورشیان بلغاری را « هایدوک *Haydok* » می گفتند .

۲- احمد کسروی ، اثر یاد شده ، صص ۷۲۶-۷۲۷ .

در مورد ارتباط بلشویکهای قفقاز با جنگلی‌ها نیز می‌توان مطالب زیر را شاهد آورد . ناگفته نماند که این رابطه با فرجام تلاشها بر يك مدار سير نمی‌کند . «... قبل از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ که حزب عدالت گیلان با الهام از نریمان نریمانوف صدر شورای جمهوری قفقاز قدرت را در دست گرفته و پس از اشغال رشت «حکومت جمهوری شوروی ایران» را علم کرده بود ، نشریاتی با شعارهای «زننده باد ایران سرخ» همراه باشعار «زننده باد میرزا کوچک» انتشار می‌یافت که البته هدف از آن استفاده از محبوبیت و جنبه‌های ملی پیشوای نهضت جنگل بود ، حال آنکه در خلفا حملاتی علیه میرزا صورت می‌گرفت و توطئه‌هایی بر ضد او تکوین می‌یافت .

گروه حزبی هر روز مردم را به میتینگ و سخنرانی دعوت می‌کردند و وعده فتح هندوستان را می‌دادند . ضمن سخنرانیها انتقاداتی نیز بعمل می‌آمد و به میرزا خرده گیری می‌شد که مثلا جواهرات بانک را چه کرده است و جواهرات مزبور اکنون کجاست . توضیح آنکه حزب کمونیست قفقاز مقصداری جواهر از قبیل انگشتر و النگو و گردن بند و گوشواره و غیر آن به حکومت انقلابی ایران هدیه کرده بود که بعوض آنها مقصداری برنج و توتون بباکو حمل شد . این جواهرات را خانم «ابوکف» به حکومت انقلابی تحویل داد که با تقویم عده‌ای از کارشناسان شهر در خانه امجد السلطنه ارزش آنها بین هفت و هشت هزار تومان تعیین گردید و قرار شد پشتمانه نشر اسکناس بانکی باشد که حکومت خیال داشت تاسیس

نماید : گفتگوی اینکه جواهرات کجاست در حقیقت بهانه‌ای بیش نبود و فقط سوء تفاهمات و جنگ سرد فیما بین را دامن می‌زد :

میرزا بر آن شد که دو تن نماینده (محمد انشائی و مظفرزاده) را به باکو بفرستد ، تا با نریمان نریمانوف صدر شورای جمهوری قفقاز ملاقات و او را در جریان عملیات حزب عدالت رشت بگذارند و ادامه روش عدالتیون را برای پیشرفت انقلاب «مضر» و «خطرناک» اعلام نمایند. متأسفانه دم گرم نمایندگان میرزا و حتی پیام نریمانوف بآهن سرد اعضاء حزب اثری نکرد و با تکرار گفتارهای زننده بر وخامت اوضاع افزود و این اختلاف هم‌چنان غایب تر شد ، تا آنکه به کودتا منتهی گشت و پرده‌ها بالا رفت و اسرار نهفته فاش گردید .

مجموعه این حوادث همراه با پیاده شدن ارتش شوروی بخاک ایران و ورود چند تن از اعضای حزب عدالت باکو به گیلان و هم‌چنین تاسیس سازمان افراطی در رشت و انتشار روزنامه «کامونیست» به مدیریت سیدجعفر جوادزاده (پیشه‌وری) و تظاهرات دامنه‌داری که بصورت يك کودتای سرخ در گیلان صورت گرفته بود ، آنچنان بر پیشوای نهضت جنگل گران آمد که روز جمعه ۲۲ شوال (۱۸ تیر ۱۲۹۹) متعرضانه رشت را ترك کرد و به فومن رفت و اعلام داشت مادام که بی‌ترتیبی‌های جاری رفع نشود و افراد حزب عدالت از پرخاش و ستیزه جوئی و تبلیغات مرامی دست برندارند از فومن

بر نخواهد گشت.^۱

مقارن همین ایام فعالیت‌های سیاسی حزب قفقاز گسترش می‌یابد. به طوری که در سپتامبر سال ۱۹۲۰ شهر یادکوبه میزبان مجمع بین‌المللی معظمی می‌شود که بسیاری آنرا «بین‌الملل شرق» می‌نامند. کنگره‌ی باکو با شرکت نمایندگان ملت‌های مختلف کار خود را آغاز می‌کند. «... کنگره مزبور مرکب بود از نریمان نریمانوف رئیس جمهور آذربایجان شوروی، انور پاشا و خلیل پاشا از سرداران کمان‌پاشا، گریگوری زینیویف رئیس کمیته‌ی مرکزی که فرمانده معنوی و فکری کمونیست‌های جهان محسوب می‌شد و از شاگردان مارکس بود، رادیک آلمانی معاون زینیویف، آقاییوف (کامران آقازاده)، جعفر جوادزاده پیشه‌وری و چلنگریان.

تعداد کسانی که از ملل مختلف در این کنگره شرکت داشتند بالغ به دو هزار نفر می‌شد، حیدر عمواغلی با شخصیت ذاتی و معلوماتی که داشت توانست «رئیس هیئت ایرانیان» بشود و همواره مذاکرات کنفرانس را ترجمه کرده برای ملت‌ها و نژادهای مختلف بزبان خودشان توضیح میداد.^۲

نخستین جلسه‌ی کنگره با سخنرانی نریمانوف آغاز به کار

۱- اسماعیل رائین، اثر یاد شده، ص ۲۴۱ - ۲۲۰.

۲- احمدعلی سپهر- (مؤرخ الدوله)، ایران در جنگ بزرگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴

۱۹۱۴، (تهران: بسرمایه خصوصی، ۱۳۳۵)، چاپ اول، ص ۳۹۲.

می‌کند. وی در این جلسه چنین می‌گوید: «... رفقا افتخار گشایش اولین جلسه کنگره نمایندگان ملل خاور که نظیر آن تاکنون دیده نشده است خوشبختانه نصیب من گردید. جراحاتی که از طرف سرمایه‌داران جهان به پیکر ناتوان ملل شرق وارد شده و تصف ناکردنی است. ما در اینجا جمع شده ایم تا با یکدیگر در رفع بدبختی‌ها و مشکلاتی که باین ملل مظلوم وارد شده و میشود تبادل نظر و افکار نموده چاره‌ای بیاندیشیم و با اتحاد و یگانگی خود را از قید زنجیر سرمایه‌داری رهایی بخشیم.»^۱

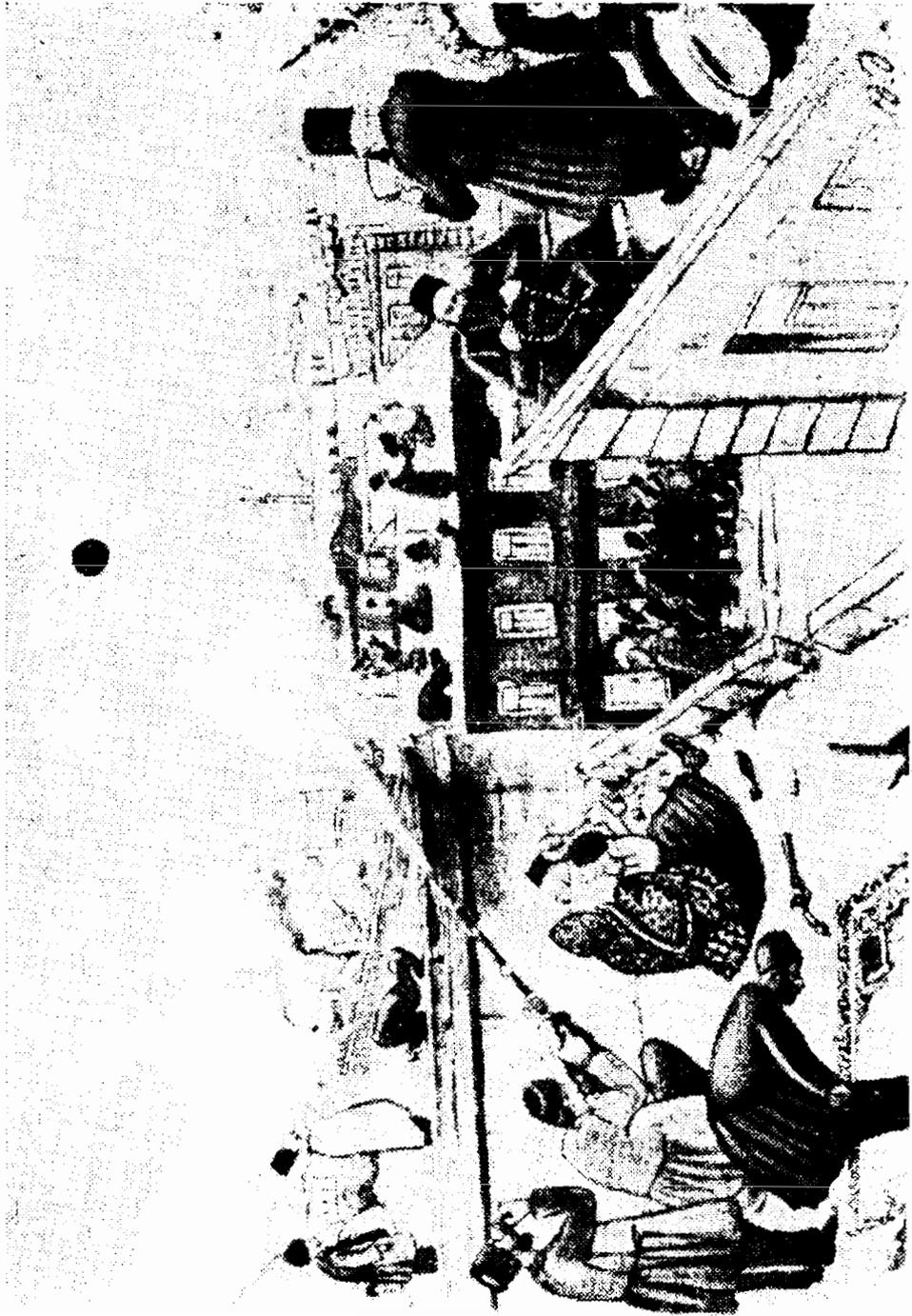
در طول تشکیل جلسات، سخنرانی‌های گونه‌گون بعمل آورده می‌شود و سخنرانان در سطح جهانی خط‌مشی‌های کلی و جامعی را می‌نمایانند. درخاتمه پس از انجام شور مفصلی روی مطالب اظهار شده، قطعنامه‌ای به تصویب می‌رسد که ایجاد يك شورای تبلیغات هم جزئی از آن بود و حیدرخان عمو اوغلی و سلطان زاده نماینده‌ی ایران در این شورا بوده‌اند.

حاصل اینکه از نریمان نریمانوف می‌توان به‌عنوان يك فرهنگساز و حتی در این زمینه به‌عنوان يك آفریدگار نام برد. زندگی پویا و آکنده از سازندگی او به حدی پربار بوده که تنها با گفتن و نوشتن این مختصر، تصویرگری آن ممکن نیست «بدان سبب بیشتر از این

۱- ابراهیم فخرائی، **سودار جنگل**، (تهران: انتشارات جاویدان، ۱۳۵۱)، چاپ چهارم، صص ۲۷۶ - ۲۷۵.

بین خواننده‌ی کتاب و آثار این نویسنده‌ی چیره‌دست و انسان‌دوست حائل نمی‌شوم. چه نوشته‌های او، خودگویاترین و عالیترین شناساننده شخصیت و طرز فکر وی هستند. در اینجا فقط با آوردن گفته‌ی پروفیسور «عباس زمانوف» که مقدمه‌ای بر آثار ادبی و اجتماعی او نوشته، مطلب را به آخر می‌برم: سی و پنج سال از زندگانی پنجاه و پنج ساله‌ی نریمانوف در راه مبارزات سیاسی و قلم زدن به خاطر انسانها و دست‌یابی آنان به آزادی واقعی سپری گشته، و این یادآور گفته‌ی معروف **بتهوون** آهنگساز شهیر است: «هیچ آرزویی زیباتر از این نیست که انسان برای سعادت‌مند کردن گروه‌های هرچه بیشتری از انسانها بکوشد.»

م . ح . الف .



نادانی

آدمهای بازی :

- (۱) محمد آقا : معلم روستا ، جوان ، در لباس روسی :
 - (۲) نماز : نوکر او .
 - (۳) قربانعلی
 - (۴) آقا کیشی
 - (۵) نیازعلی
 - (۶) حاجی عبدالله
 - (۷) کوخه : یوزباشی روستا .
 - (۸) عمر : پسر بزرگ حاجی عبدالله ، تحصیل کرده ، جوان ، در لباس چرکسی .
 - (۹) ولی : پسر کوچک حاجی عبدالله .
 - (۱۰) احمد : نوکر حاجی عبدالله .
 - (۱۱-۱۲) روستائینی که نزد محمد آقا آمده اند تا برایشان عریضه بنویسد .
 - ۱۳- یتر : زن حاجی عبدالله ، چهل ساله ، در لباس روستائی .
 - (۱۴) گل پری : زن قربانعلی ، چهل ساله در لباس روستائی .
 - (۱۵) ملا قاسم : آخوند روستا ، چهل ساله ، در لباس ایرانی :
 - (۱۶) منصور :
 - (۱۷) پیروردی
 - (۱۸) شمیل
 - (۱۹) اسماعیل
- رفقای قاچاق ولی که شمه مسلحند :

پردهی اول

مجلس یکم

محمد آقا در اتاق خودش ، در گوشه‌ی اتاق چند میز و چند صندلی هست .
 محمد آقا روزهایم چه غم انگیز می گذرند ، دو ماه است که آمده‌ام ،
 تا حالا فقط دوشاگرد آمده . با اینها چه خواهیم کرد ؟ زور که نیست
 معلم را تو این دیار دشمن خود می دانند . از فرط فکر و خیال کله‌ام
 می ترسد (سرش را بین دو دستش می گیرد) .

مجلس دوم

محمد آقا و قربانعلی

سلام علیکم !	قربانعلی
علیکم السلام ! خوش آمدی ! (پا می شود)	محمد آقا
بفرمائید .	
حالت چطور است ؟ خوبی ؟	قربانعلی
شکر خدا . فقط از کمی شاگرد ها روز هایم	محمد آقا
ملال آور است .	
حالا چند نفر شاگرد داری ؟	قربانعلی
فقط دو نفر .	محمد آقا
باز خوبه که آنها هستند . معلم قبلی اصلا شاگرد	قربانعلی
نداشت . حالا وقت کار است ، بچه ها با	
پدرشان توی صحرا کار می کنند . دوسه هفته‌ی	

دیگر کار صحرا را تمام می‌کنند . سرما که رسید آن موقع شاگرد زیاد می‌شود . تو منتظر برف باش . همین که برف افتاد ، روز به روز شاگرد ها زیاد خواهند شد . چون دیگر کاری نخواهند داشت و برای اینکه توی خانه شلوغی نکنند آنها را پیش شما خواهند فرستاد . پس از آمدن بهار باز همه می‌روند سرکارشان . خلاصه سرت را درد نیاورم . توی این مدرسه در سال فقط سه ماه زمستان را درس می‌خوانند .

مرد ! توی سه ماه چی می‌شود خواند ؟

ای بابا ، کی دنبال همچو چیزهائی است ؟
آخر می‌گفتی پسر کوچکم را می‌گذارم درس بخواند ، پس چی شد ؟

درست است ، قول دادم ، اما ...

چیبه ؟ خیر باشد !؟

چه کنیم ، می‌گویند خواندن فایده‌ای ندارد . هر کس درس بخواند دخل می‌شود . عتاش پاره سنگ برمی‌دارد .

به .. به .. به ... (سرش را تکان می‌دهد)
جای تعجب است (رو به تماشاچیان) واقعاً
که عوام !

محمد آقا

قربانعلی

محمد آقا

قربانعلی

محمد آقا

قربانعلی

محمد آقا

قربانعلی

خوب ، من راضی شدم . ببینم دیگران هم راضی می شوند ؟

محمد آقا

مرد ! آخر چرا گوش به حرف دیگران می دهی ؟ بچه مال توست ، خیر و شرش هم از آن خودت است . بی خودی بچه را بدبخت نکن ، بگذار بیاید بخواند .

قربانعلی

خیلی خوب ، می فرستم می آید . قضیه اینست که می گویند هر کس درس بخواند ، برای شناختن چپ و راست خودش است . اگر اینطور باشد که اینرا خودم هم یادش می دهم .

محمد آقا

من به تو گفتم ، به حرف کسی گوش نده . پسرت درس می خواند ، خط و ربط یاد می گیرد و می تواند کمک زیادی برایت بکند .

قربانعلی

خیلی خوب ، به زخم بگویم ببینم چه صلاح می داند .

محمد آقا

خود دانید ، من خیر و صلاح شمارا می خواهم ؛ همین حالا دنبال کوچه فرستادم ، بیاید اینجا مردم را نصیحت بکند ، بلکه بچه ها را بفرستند (صدای می آید) فکر می کنم خودش باشد .

مجلس سوم

کوچه به همراه یساول خود وارد می‌شود

شما مرا خواستید؟

کوچه

بله، من خواستم. می‌بینم که مردم نمی‌خواهند

محمد آقا

بچه‌هایشان درس بخوانند. لازم دیدم آنها را

نصیحت کنید، بگذارند بچه‌ها به مدرسه بیایند.

درست می‌فرمائید. اما مشکل است که اینها

کوچه

نصیحت مرا گوش نکنند.

به هر صورت شما بگویید تا باز گوششان پر

محمد آقا

شود.

به سرتان قسم، نه دو، نه سه، بلکه ده بار

کوچه

گفته‌ام. اما چکنم که به حرفم گوش نمی‌دهند.

می‌خواهی همین الان ریش سفیدها را خدمت

شما بخوام، خودتان ببینید چه جوابهائی

می‌دهند.

خیالی خوب، خبر کنید ببینیم چه می‌گویند.

محمد آقا

(به یساول) زود برو حاجی عبدالله، آقا کیشی

کوچه

و نیاز علی را خبر کن. بیایند اینجا (یساول

می‌رود، پشت سر او نیز کوچه راه افتاده

می‌گوید:) بگو زود بیایند.

یساول

محمد آقا

چشم ، اطاعت می شود .

(روبه تماشاچیان) مردم عجیبی هستند (سپس به طرف قربانعلی) : کوشش من به خاطر شماهاست . ولی شما صلاح خود را نمی دانید و اقبال را که در خانه تان را می زند ، سنگ می زیند .

قربانعلی

ای بابا! جماعت ما خیر خودشان را نمی فهمند . کارشان همین است که در بهار بکارند ، تابستان درو کنند ، زمستان هم منزلشان را گرم کرده بخوابند . علاوه بر این راستش را بگویم ، چهار پنج سال قبل ، بچه های چند نفر از اهالی درس خواندند ، ولی آخرشان چیزی نشد . همین حالا گذرانشان از کشت و کار و نگهداری گوسفند است .

محمد آقا

مگر ایرادی دارد؟ بگذار بخواند ، پس از آن باز بکار و درو کند .

قربانعلی

مطلب همین جاست دیگر . ما خوش نداریم که پس از خواندن بازرراعت بکنیم . می خواهیم پس از آن وارد خدمت شده ، آدم دولت بشویم . مرد ! همه که با خواندن ملا نمی شوند . یکی آدم دولت می شود . یکی دادوستد می کند ، آن

محمد آقا

دیگری هم ملا می شود. مطلب روی آدم شدن
است. پس چطور توی کشور آمریکا روستائیان
روزنامه به دست سخم می زنند؟

اگر مثل پسر حاجی خواهد شد که می خواهم
صد سال سیاه نشود.

قربانعلی

کدام پسر حاجی ، عمر را می گوئی ؟

بله ، بله ، عمر را می گویم .

محمد آقا

قربانعلی

مگر به نظر تو پسر خوبی نیست ؟

محمد آقا

اگر پسری مثل او داشتم ، همان يك ساعت
اول سرش را می بریدم .

قربانعلی

چرا ؟

محمد آقا

اه ! چی ... بگویم .. م .. م ..

قربانعلی

مجلس چهارم

کوچه ، آقا کیشی ، نیازعلی و حاج عبدالله وارد می شوند .

سلام علیکم !

ههه باهم

(پا می شود) خوش آمدید (جا نشان می دهد)

محمد آقا

بفرمایید بنشینید . (هر کس برای خودش صندلی

برداشته می نشیند . آقا کیشی چپق می کشد) .

جماعت ! شما را به این علت اینجا خواسته ام

کوچه

که بگذارید بچه‌هایتان درس بخوانند . شما ریش سفیدان روستای ما هستید . اگر شما ها بگذارید بچه‌هایتان درس بخوانند ، دیگران هم از شما تقلید می‌کنند . (به محمد آقا می‌نگردد) این مرد را هم از طرف پادشاه برای ما فرستاده‌اند . خوب یا بد بگذارید بچه‌هایتان به مدرسه بیایند ، نان این شخص هم بریده نشود .

(به طرف کوخه) خوب نصیحت کردی ! زبانت بخشکد .

محمد آقا

من يك پسر بیشتر ندارم ، او هم در حال حاضر شخم می‌زند . تازه وقتش هم گذشته ، دوازده سالش است .

آقا کیشی

دوازده سال که سن زیادی نیست ، هنوز وقت خواندنش است .

محمد آقا

بچه‌های من هم بیکار نیستند که ، پسر کوچکم گاو ها را به صحرا می‌برد ، پسر بزرگم هم گوسفندها را .

نیاز علی

نمی‌شود جای پسر کوچکت ، کس دیگری را استخدام کنی ؟

محمد آقا

پدر آمرزیده ! اصلا خدا را خوش می‌آید که

نیاز علی

آدم پسر داشته باشد و به دیگری پول بدهد !
مگر پول از آسمان می‌ریزد ؟

آی محمد آقا ! چرا بی خودی سر خودت را
درد می‌آوری ؟ جماعت ما بچه‌هایشان را برای
تحصیل نمی‌گذارند . هر کسی برای خودش
دردی دارد . بچه‌ی یکی گاو میش چرا می‌برد .
مال دیگری با گوسفند می‌رود ، یکی دیگر
می‌کارد . حالا بچه‌ها را هم بسپارند دست تو ،
پس کارهایشان چی بشود ؟ علاوه بر اینهاراستش
را بگویم : هر کس ررسی می‌خواند از راه
راست منحرف می‌شود .

آی حاجی ! پیدا است که از پسرت عمر ناراضی
هستی . ولی من فکر می‌کردم در این روستا
تنها شما خوشبختید ، چون عمر درس خوانده و
صاحب علم شده ، حالا کم یا زیاد مگر به شما
کمک نمی‌کند ؟

چه کمکی آقا ! یگانه خاصیتش اینست که هر وقت
نچالینک و پرستاو به روستا می‌آیند خانه‌ی
ما منزل می‌کنند و عمر را به خاطر روسی
دانشتنش دوست دارند .

مگر همین را دست کم می‌گیرید ؟ علاوه بر این

حاجی عبدالله

محمد آقا

حاجی عبدالله

محمد آقا

مگر عریضه های شما را نمی نویسد ؟ مگر کار های اداریتان را انجام نمی دهد ؟ گذشته از همه ، در کشت و کار به شما کمک می کند . کی سبب شد که امسال محصولاتان زیاد بشود ؟ عمر باعث شد که اینهمه بکارید ، مگر تا به حال چنین محصولی داشتید ؟

دست عمر اصلا به گاو آهن نخورده ، فقط بالاسر نوکرها ایستاده ، فرمایش کرده « پسر این کار را این طور بکن ، پسر آن کار را آن طور بکن . »

اینهم شد کار ؟ (باخنده چپچش را پر می کند) : کار فقط این نیست که گاو آهن به دست بگیرد . کمک او این شده که زمینتان را همان طور که لازم بود تراز کنید و گاو آهن تازه بخرید . اصل کار هم همین است و همه ی اینها را از خواندن دارد . با تراز کردن زمین از روی علم و بابکار گرفتن گاو آهن به روش صحیح است که محصول زیادی می شود . همه ی اینها در کتابها نوشته شده ، اگر عمر نمی خواند ، مگر این چیزها را می دانست ؟

مرد ! اینها را که راست می گوید .

حاجی عبدالله

نیاز علی

محمد آقا

کوخه

(قربانعلی از صندلی پائین آمده ، يك پهلو دراز می کشد)

و پس از اندك زمانی خورخور می کند).

حاجی عبدالله

مرد ! اینها همه حرفند ، آدم باید آدم باشد .
پسر گفتنی ، پسر کوچکم است . تصدقش کردم :
اگر بگویم بمیر ، خواهد مرد . اما به این خانه
خراب دوسال است که می گویم دختر حاج ولی
را بگیر ، نمی گیرد . دختر جهیز و ملك و معاش
خوبی دارد . نمی فهمم دردش چیست ؟ تازه
هر وقت هم دهانش را باز می کند برادر کوچکش
را نمی پسندد . او را دیوانه می داند . چونکه
می گوید او بی موقع زن گرفته .

یعنی چطور بی موقع زن گرفته ؟

نیازعلی

چه می دانم ، مرد ! حرفهایی می زند که توی هیچ
کتابی نوشته نشده . می گوید : « علت بچه ی شل
به دنیا آوردن و مرگ زنش ، ازدواج زودرس
بوده » .

حاجی عبدالله

مگر زن چند ساله گرفته بود ؟

کوخه

دختر دوازده سال داشت . علاوه بر آن حتما
دختر از اول مرض داشته . پس از شوهر کردن
مرضش روز به روز شدیدتر شده . خلاصه چه

حاجی عبدالله

بگویم ، خدا هر چه بخواهد همان خواهد شد ؛
 پس پیداست که حرفهای او را باور نمی کنید .
 راست می گویند که : هر کی روسی بخواند
 خودش را گم می کند (می خندد) .

محمد آقا
 حاجی عبدالله

(سرش را تکان می دهد) راستش را حاجی
 می گوید .

نیازعلی

آی محمد آقا ! حالا بیائیم و راستش را بگوئیم :
 این که شما می گوئی به عقل جور در نمی آید .
 اصلا نمی شود باور کرد که به علت زود زن
 گرفتن هم زن بمیرد و هم بچه .

کوچه

اه ، شما را به خدا این حرفها را نزنید ، کافر
 می شوید .

آقا کیشی

افسوس که خواندن بلد نیستید . اگر بلد بودید
 کتابهای پزشکی را نشانتان می دادم ، تا در
 کمال تعجب ببینید که حرفهای عمر درست است .
 اه ! خواندن دیگر به چه دردم می خورد . من این
 چیزها را نخوانده هم بلدم .

محمد آقا

اگر خواندن برای همین است که اصلا نخواندن
 بهتر است .

حاجی عبدالله

آقا کیشی

(یکدفعه عطسه کرده و از خواب بیدار می شود)
 چقدر صحبتتان طول کشید ! ؟ (چشمانش را

قر بانعلی

می‌مالد) . بالاخره چی شد؟ بچه‌ها را بگذاریم
بخوانند یا نه ؟

مگر نمی‌بینی حاجی چه چیزهائی می‌گوید !
هشت - نه سال زحمت کشیده عمر را گذاشته
بخواند ، اما حالا می‌گوید «پشیمان شده‌ام» .
بین ! . . . حاجی ، اگر پولی را که پای او
خرج کردی ، به گوسفند می‌دادی حالا پنج‌شش
گله می‌شد .

نیازعلی

قربانعلی

پس چی ! ولی اگر ته و توی قضیه را در
بیاوری عمر با پول خودش خوانده . خلاصه
چه بگویم ندیدم که بین درس خوانده هایك
کدام صاحب عقل و کمال باشد . به شما اطمینان
می‌دهم که خواندن آدم را پاك دیوانه می‌کند
(چپق می‌کشد) .

حاجی عبدالله

(رو به تماشاچیان) بیچاره حاجی همه‌ی اینها
را دیده ، هرچه بگوید درست است .

آقا کیشی

آخر مرد ! می‌گویند دیروز يك پسره‌ی ارمنی
توروی عمر حرف نمانده گفته . اگر یکی از
آنها را به ولی می‌گفت ، مگرولی زنده‌اش
می‌گذاشت . حالا می‌دیدی از چندجا زخمی‌اش
کرده بود . اما کار عمر همین است که اگر هم

حاجی عبدالله

با کسی دعواش شد ، عریضه بنویسد و شکایت کند .

محمد آقا

آی حاجی ! ما که حیوان نیستیم همدیگر را بکشیم ، ما انسانیم . برای ما قانون نوشته اند ، شریعت داریم . ما بایستی همه وقت از روی قانون و شریعت رفتار کنیم .

حاجی عبدالله

اصلا چنین چیزی ممکن نیست ، رو در روی توفحش بدهند و تو همین طور نگاه بکنی ؟ پیداست که صحبت شما طول خواهد کشید (پا شده راه می افتد) .

قربانعلی

صبر کن منهنم بیایم ! (پا شده می رود) .

آقا کیشی

(به نیازعلی) پا شو ما هم برویم ، سلامت باشید !

حاجی عبدالله

سلامت باشید !

نیازعلی و کوخه

(حاجی عبدالله و نیازعلی و کوخه می روند)

خوش آمدید ! (به فکر فرو می رود) از کار اینها اصلا نمی شود سردر آورد . عوام بودن هم (پا شده در اتاق قدم می زند) حدی دارد . من عوام مثل اینها ندیده ام . نادانی طوری چشمشان را کور کرده که ممکن نیست با حرف و نصیحت

محمد آقا

بشود چیزی به اینها حالی کرد (به فکر فرو
 می رود) . پروردگارا مگر می شود انسان این
 جوری خود را خانه خراب بکند ! حیف ، حیف
 که ملت ما به فرمایش پیغمبر عمل نمی کند !
 چنین ملتی آخر عاقبتش فنا نیست ؟ آدمی که
 دشمن علم و خواندن باشد ، آینده اش چه
 خواهد شد ؟ (به فکر فرو می رود) . عمر به اعلی
 درجه صاحب عقل و کمال است ، ولی آن چنان
 بودنش پدر او را خوش نمی آید . زیرا که آدم
 نمی کشد و قدری نمی کند و راهزنی بلد نیست .
 اگر گرفتار چنین بلاهائی می شد . حتما پدرش
 او را هم مثل پسر کوچکش دوست داشت .
 مگر می شود به آدمی با این طرز فکر مطلبی را
 حالی کرد ؟ اه ، جانشان در بیاید ! کسی که
 خیر و شر خودش را نمی داند ، به من چه که
 اینهمه خودم را ناراحت کرده ، خونم را کثیف
 کنم (نوی فکر فرو می رود و بعد هم سرش را
 بادست می گیرد) . خیر... من ... اشتباه کردم
 (به صدای بلند) . وجدانم می گوید بایستی
 کسانی را که از راه راست منحرف گشته اند ،
 هدایت کنم . لازم است قدری هم صبر کنم .

عمر امروز نزد من خواهد آمد با او مصافح
می‌کنم. (صدای می‌آید) بایستی که خودش باشد
(به سمت در می‌نگرد ، عمر وارد می‌شود) .

مجلس پنجم

عمر و محمد آقا

عمر	سلام علیکم !
محمد آقا	خوش آمدید ، منتظرتان بودم .
عمر	خیر باشد ، چی شده ؟
محمد آقا	خبری نیست ، فقط کمی خیالاتی شدم . از آنرو می‌خواستم با شما صحبت کنم .
عمر	می‌بخشید که با داشتن کار و گرفتاری زیاد ، نمی‌توانم زود زود خدمتتان برسم . يك ماه است از رفتن پیش نچالینك ذله شده‌ام .
محمد آقا	خدا بد ندهد ، مگر چی شده که پیش نچالینك می‌روید ؟
عمر	يك ماه قبل برادر کوچكم «ولی» ، گویاتوی راه «پوچت» کاروانی را زده ، سرهمین قضیه نچالینك ولی را به زندان انداخته بود . من زینهار گرفتم و پس از مدت کوتاهی او را

رهاندم : حالا هم در تلاشم کار را کاملا فیصله

بدهم ، نچالینک هم وعده‌ی مساعد داده .

کاروان زده ؟ ... ه ... ه (به فکر می‌رود) .

چرا تعجب کردید ، به چی فکر می‌کنید ؟

(به محمد آقا نزدیک می‌شود) .

هیچ (به زمین می‌نگرد) .

پس چرا تعجب کردید ، بگوئید ؟

چند دقیقه قبل پدرتان وعده‌ای دیگر اینجا بودند.

صحبت از درس خواندن بود . از گفته های

حاجی برمی‌آمد که از شما خیلی ناراضی است

اما ولی را دوست دارد . پیدا بود از اینکه

گذاشته شما درس بخوانید ، سخت پشیمان

است .

(دستهایش را به هم می‌زند) آه ! آه ! می‌بینی ،

الله اکبر . عوام بودن را سیاحت کن . شما

خودتان خوب می‌دانید که من چقدر برای حفظ

منافع او کار می‌کنم . با اینهمه از من ناراضی

است (به فکر می‌رود .) چکنم ، چه چاره

جویم ؟ اگر می‌خواهی روسفید باشی ، می‌گویند

عمر دیوانه شده . اگر هم نباشی همین طور

باید بسوزی . راستش محمد آقا ، اخلاق من

محمد آقا

عمر

محمد آقا

عمر

محمد آقا

عمر

با اینها جور در نمی آید . نظر من نسبت به زندگی
 طور دیگری است ، نظر او هم طور دیگر .
 پدرتان می گوید که چون شما درس خوانده اید
 به حرفش گوش نمی دهید .

محمد آقا

راست می گوید ، در برخی مسائل به حرفش
 گوش نمی دهم ، آخر من هم فهم دارم و آگاهانه
 که نمی توانم خودم را توی آتش بیندازم .
 مثلا دو هفته قبل کسی را فرستاده گفته که من
 بایستی دختر يك پوئدار را بگیرم . اول دختر
 را ندیده ام و علاوه بر این دختر ده- یازده سالش
 است . مگر می شود دختری با این سن و سال
 را به زنی گرفت ؟ مگر من انسان نیستم ؟ خلاصه
 به این کار رضا ندادم . تازه فرمایش می فرمایند
 که هر کسی مزاحم یکی از ما شد ، در دم باید
 او را کشت . ببینید چه تکالیف هائی می کند !

عمر

(می نشیند) بله ، سخت است ، بایستی صبر کنید .
 به جان شما هر کس دیگری جای من بود ،
 خیلی وقت پیش ها فرار کرده بود . ولی من
 می خواهم اینها را از نادانی برهانم که می بینم
 این هم خیلی دشوار است .

محمد آقا

عمر

بله ، خیلی دشوار است . ولی باز باید حوصله

محمد آقا

کرد . چونکه باصبر هر کاری را می توان انجام داد .

مجلس هشتم

نماز ، محمد آقا و عمر

نماز
عمر
محمد آقا

آقا! یکی دو نفر آمده می خواهند شمارا ببینند .
باز حتما آمده اند که برایشان عریضه بنویسی .
باید همین طور باشد (به نماز) : بگو بیایند .

مجلس هفتم

دو نفر ترکمهی پشمینه به تن و چوب در دست وارد می شوند .

اولی

دورسرت بگردم محمد آقا! برای من عریضه ای بنویس .

دومی
محمد آقا

برای منم یکی خواهی نوشت .
(سرش را تکان داده ، کاغذ بر میدارد خطاب
به اولی) : می خواهی درچه موردی بنویسم ؟

(عمر سیگارش را روشن کرده به دقت ترکمه ها را می نگرد .)

اولی

(اول به رفیقش بعد به محمد آقا نگاه می کند) این چه می گوید؟ موردچی هست ؟ برایش بگو عریضه
باید بنویسد !

محمد آقا

می دانم اما باید بدانم برای چه می خواهی
عریضه بنویسم .

اولی

هه ، هه ، حالا حالی شدم . می نویسی از
تانری وردی پسر پیروردی به نچالینک عرض
می شود .

محمد آقا

مرد ، این را که خودم هم می دانم . بگو ببینم
چی شده که می خواهی عریضه بنویسم ؟

(دهاتی نمی فهمد ، به رفیقش نگاه می کند .)

دومی

آی خانه خراب ، بگو چی شده . کی چه کسی
را کشته ؟

اولی

آدم نکشته ام !

عمر

پس چی شده ؟

اولی

هیچ چی نشده ، کار بی خودی است . دیروز
وقتی از شهر می آمدم ، سر راهم دو تا گاو
دیدم ، آنها را باخودم آوردم . حالا صاحب
مال شکایت کرده که گویا من گاوهای او را
دزدیده ام . اگر نشان گاوها را لازم دارید بگویم
شاخ یکیشان سیاه است ، خودش هم لاغر و
گوشش بریده است . آن یکی هم ... (به فکر
فرو می رود) .

محمد آقا
اولی

نشان آنها را من می‌خواهم چکار ؟
هه ، گوش یکیش بریده ، خودش هم پیر و
لاغر است .

محمد آقا

ترا خدا بس کن . طوری که معانوم است تا غروب
تمام نخواهی کرد . بگذار بینم این چه می‌گویند
(به دومی نگاه می‌کند) .

دومی

کار من یکی کاملاً ناحق است . پسر من نامزد
کس دیگری را فراری داده ، حالا پدر دختره
شکایت کرده .

عمر

دختر راضی است ؟

دومی

(به فکر فرو می‌رود) چی بگویم ... م ... م
(بلند) : البته راضی خواهد شد . شکر خدا
پول داریم ، زمین داریم ، مگر به کسی بهتر از
پسر من شوهر خواهد کرد ؟

محمد آقا

پدر دختر راضی است ؟

دومی

پدر گردن شکسته‌اش راضی نیست . برای همین
هم دختر را پنج ماه است که نامزد و عقد کرده
اما چون نامزدش پول نداشته ، تا حالا نتوانسته
عروسی بکند .

محمد آقا

مرد حسابی ! اگر عقد کرده ، تو به چه جرات
زن مردم را می‌بری . شریعت راه نمی‌دهد !

دومی مگر کار دست ملا نیست ؟ کمی پول می دهیم
درست می شود .

عمر مرد ! چرا حالت نیست ؟ اگر عقد کرده باشد ،
ملا هیچ کاری نمی تواند بکند .

دومی می فهمم . حالا تو به نچالینک بنویس ببینیم .
(در این موقع سه چهار نفر دیگر هم وارد می شوند که برایشان عریضه
نوشته شود)

مجلس هشتم

همه با هم محمد آقا ! برای ما يك عریضه
بنویس !

یکی از آنان پسر من دیروز پسر يك ارمنی را کشته ، حالا
به ناحق گرفته ، به زندانش انداخته اند .

دومی برادر من کومه ی یکی را آتش زده ، چون
چهار روز قبل کومه ی ما را هم آتش زده بودند .

سومی بگذارید من هم لا اقل حرفم را بزنم :

(در این موقع پنج شش نفر دیگر هم وارد می شوند : یکی می گوید : برای
من بنویس . دیگری می گوید : نمی شود من زودتر آمده ام ، برای من بنویس)

محمد آقا اگر خدا را دوست دارید ، دست از سرم بردارید
و بروید . من عریضه نویس نیستم ! (کاغذ و
قلم را پرت می کند و عصبانی برمی خیزد) .

پردہ‌ی دوم

مجلس یکم

قربانعلی در خانگی خود نشسته ، چپق می کشد و فکر می کند

قربانعلی

محمد آقا آنقدر از خواندن گفت که حرفهایش
 هنوز هم تو گوشم سوت می کشند . راستش
 اینکه خودم هم دلم نمی آید ، چون نمی خواهم
 به روز حاجی بنشینم . حاجی بینوا چندین سال
 سال زحمت عمر را کشیده ، اما طوری که
 پیدا است پسر کوچکش بهتر از اوست . ببینیم
 آخرش چه می شود! اگر تا حالا گذاشته بودم
 کارهای شده بود ، دست کم عریضه می نوشت
 (عطسه میکند) . صبر آمد انشاء الله که خیر است
 (پا شده زنش را صدای زند :) آی گل پری ،
 آی گل پری!

مجلس دوم

(وارد می شود) چیه ؟ چرا داد می زنی ؟
 از گرسنگی مردم آخر ، کمی نان و از اینجور
 چیزها بیاور زهر مار کنیم . تا حالا کجا بودی ؟
 می خواستی کجا باشم آب می آوردم .
 به اسب هم جو دادی ؟
 دادم .

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

ده ترا خدا يك چیزی بده من بخورم ، زود باش .
شکمت بترکد ! تو همه اش به فکر خوردن باش .
ولی دست به کاری نزن .

جائی که تو هستی ، مگر من باید کار کنم ؟
پس همه ی کارها را من باید بکنم ؟
نمی بینی زنهای مردم چه جور کار می کنند ؟
خیال می کنی تو هم کار می کنی ؟

چشمهایت را بگیرد (با دست چشمهای او را
نشان می دهد) . مگر تو بیشتر از من کار می کنی ؟
من اگر کار نکنم ، تو از کجا می خوری ؟
اگر زن نباشد ، شپش از سرو کول شما مردها
بالا می رود .

ترا خدا اینقدر حرف نزن ، بیاور ببینم چی داری ؟
غیر از دوغ چی می خواهی داشته باشم ؟ (رفته
و تدارك می بیند) .

خدا خانه خرابت بکند ! بسکه دوغ خوردم
تو دلم درخت دوغ روئید .

(يك بادیه دوغ و يك پارچه نان سیاه آورده
مقابل قربانعلی می گذارد) بردار زهرمار کن !
(با عصبانیت تو روی گل پری نگاه کرده
سرش را تکان می دهد) الهی که خودت زهرمار

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

کنی ! (می خورد): دستت بخشکد ، مثل اینکه
اصلا نمک نریخته .

(نمک می آورد) الهی که نمک گیر بشوی ! بگیر
اینهم نمک .

ها ها ! توهم عقل نداری زن ، مگر نمک دست
دارد که آدم را بگیرد ؟ ها ها ! (می خندد)
آی گل پری ! صمد خانه است ؟

نه ، نیست .

پس کجا رفته ؟

گوسفندها را برده ، به چه دردت می خورد؟
هیچ (عطسه می کند) صبر آمد ، خدایا خودت
رحم کن (فکر می کند) : صمد که خانه آمد
سرووضعش را مرتب کن !

باز چی شده ؟ خیر باشد !

هیچ ! . . . (می خورد) می خواهم به مدرسه
بفرستمش (عطسه می کند) .

مدرسه چیه ، مرد !؟

بگذار برود بخواند ، شاید آدمی شد ! (عطسه
می کند) : الله اکبر !

آی مرد ، چی شده ، باز زده به کاهات ؟ صبر
آمد این غرامت دارد . می خواهی پسر مرا ببری

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

دیوانه‌اش بکنی؟

چرا دیوانه بشود!؟ می‌رود می‌خواند و
«آبریزنی» می‌شود.

آبریزنی دیگر چیه؟

عریضه می‌نویسد، کار دولتی می‌کند،
«چینوونیک»^۱ می‌شود. دست آخر هم می‌بینی
با «قوبرناتور»^۲ نشست و برخاست می‌کند و
با او سر یک سفره غذا می‌خورد.

ترا خدا، اگر همین طور سر جایب بنشین
سنگین تری. بی‌خودی پسر مرا نبرده، دیوانه بکنی!
حرف مفت نزن، مگر هر کس درس بخواند
دیوانه می‌شوند؟ (می‌خورد).

قربانعلی

گل‌پری

قربانعلی

گل‌پری

قربانعلی

مجلس سوم

آقاکیشی وارد می‌شود، گل‌پری مروضورتش را پوشانده از اتاق

بیرون می‌رود

سلام علیکم!

علیکم السلام! خوش آمدی، بیا بنشین.

آقاکیشی

قربانعلی

۱- چینوونیک: مامور دولت

۲- قوبرناتور: والی، حاکم

(کفشهایش را در آورده ، می نشیند) چی
می خوری آقربانعلی ؟

هیچ چی ، دوغ است . می خوری ، بگویم
برای تو هم بیاورد .

نه : نه نمی خواهم . من همین حالا خنگل^۱
خوردم آمدم .

می گویند امروز نچالینک^۲ به ده می آید ، درست
است ؟

برای چه کاری ؟

مگر کار کم است ؟ خیلی ها می گویند : برای
کار پیروردی .

پیروردی چه کار کرده ؟

مگر نامزد و زن پدر و مادر زنش را تکه تکه
نکرد ؟

ا ه ، معلوم می شود این روسها هم کار دیگری
ندارند . یعنی اینهم شد مساله ؟

اصلاش را بخواهی خوب کاری کرده .

کشتنش را می گوئی ؟

آره .

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی قربانعلی

چرا ؟
آخر بی انصافها کار درست و حسابی نکردند
که ! پسره تا پول و پله‌ای داشت ، به منزل
خود راهش می دادند و او را می دوشیدند، اما
تا پول مولش ته کشید ، دیگر دختر را به او
نشان ندادند .

آقا کیشی قربانعلی آقا کیشی

یعنی همچو کاری شده ؟
عینا همین طور بوده .
دختر آدمهای زیادی دارد ، کار پیروردی
سخت خواهد شد .

قربانعلی

چه سختی دارد ؟ فقط به سبیری می فرستندش .
زیاده بر این کاری نمی کنند . خودش هم فرار
کرده رفته ، خدا می داند می توانند بگیرندش
یا نه ؟

آقا کیشی

آنکه هیچ ، به سبیری رفتنش را که خواهد
رفت . امان از روز خونخواهی . آدمهای دختر
حتمانسل آدمهای پیروردی را بر می اندازند
(یک پهلو می افتد) . خلاصه ، این کار غرامت
دارد .

قربانعلی

جانشان بالا بیاید - بگذار گوشت همدیگر را
بخورند .

آقا کیشی

این جووری نگو ، يك وقت دیدی سر خودمان
هم آمد .

قربانعلی

هیچ چی نمی شود . دو پسر دارم ، خیالم از
هر دو راحت است . به بزرگه گفته ام هر دختری
را که چشمت گرفت ، بدون عروسی ورش دار
فرار کن . پس از آنکه دختر به خانه آمد دیگر
باقی کار ساده است . کمی پول کف دست
ملا بگذار دردم «انکحت و زوجت» رامی خواند
پس از آنهم پدر مادرش دیگر حرفی نخواهند
داشت . نیاز علی هر سه پسرش را این جووری
داماد کرد .

آقا کیشی

راستی ، هر سه با دختر فرار کردند ؟

قربانعلی

هر سه !

آقا کیشی

کار خوبی است ، والله ! (می خندد) .

قربانعلی

پس چی ! سرت درد نمی کند و گرفتار هم
نمی شوی ؟ پسر کوچکم هم چینوونیک خواهد
شد .

آقا کیشی

چی ، چینوونیک ! ؟

قربانعلی

خواهم گذاشت . . . (عطسه می کند) درس

بخواند . آبریزنی بشود .

آقا کیشی

آی قربانعلی ، بیا راستش را در میان بگذاریم ،

پدر و پدر جد تو درس خوانده بودند؟

نه!

حالا پس این چه دستگاهی است که راه

می اندازی ، به راه پدر و پدرت جدت برو .

ای خیر دیده ! بگذار بروم آدم بشود ، نوشتن

عریضه اینهارا یاد بگیرد . به درد تو هم می خورد .

همین - کارت تمام شده آنهایی که خوانده اند

دستشان تو عسل است که مال تو هم توروغن

باشد!؟ مگر دیروز ندیدی حاجی از پسر خودش

عمر چی می گفت ؟ پیدا است تو هم حرف های

محمد آقا را باور می کنی .

باور نکنم ، چه بکنم ؟ مرد می گوید : هر کس

بخواند - آدم می شود .

پس معلوم است ما که نخوانده ایم ، آدم

نیستیم . بین ترا خدا چه چیزها می گوید !

نه ، نه ! (با صدای بلند) می گوید : هر کی

بخواند با عقل و کمال شده از دنیا با خبر

می شود ، با معرفت می شود . مثل نچالینک با

آدمها حشر و نشر می کند . می گوید : این

راه آهن (بادستش نشان می دهد) ، تلگراف ،

ماشینهای جور و اجور همه اش باخواندن بوجود

قربانعلی

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی

قربانعلی

آمده . دیروز پس از شما من باز هم رفتم پیشش
چیزهایی می گوید که راستش آدم می خواهد
باور کند .

آقا کیشی

عقل داشته باش ! هر چیزی را باور نکن ،
راه آهن و تلگراف اینها ، چیزهایی هستند که
از زمان حضرت آدم مانده اند . قدرت حق
تعالی است . مگر عقل بشر به اینجور چیز ها
قد می دهد ؟

قربانعلی

چه می دانم والله ، چیزهایی می گوید که آدم
دهانش باز می ماند ، می گوید : ممالکی هست
که زار عین آنها وقت شخم زدن هم روزنامه
می خوانند .

آقا کیشی

همچو چیزهایی نگوید ، پس چه بکنند؟ می بیند
که خلق بچه هایشان را نمی گذارند درس بخوانند ،
لذا چاخان پانخان سر هم می کند که آنها را گول
بزند . مگر کلاه گذاشتن سر این مردم خیلی
مشکل است ؟

قربانعلی

می گوید : عمر پسر حاجی را می بینید چه
کارهایی می کند ؟ اینها همه از برکت خواندن
است .

آقا کیشی

راست گفته اند که «دیوانه چو دیوانه ببینید ،

خوشش آید : « او هم پسند کرده ، اگر عمر
پسر خوبی بود که پدرش او را دوست می داشت
(چپق می کشد) .

مجلس چهارم

نیازعلی ، قربانعلی و آقاکیشی

سلام عایکم ، چیه باز گرم صحبتید ؟
خوش آمدی !

خوب وقتی آمدی ، همسایه ! بیما پهلوی من
بنشین (بادست جا نشان می دهد) . (نیازعلی
کنار آقاکیشی می نشیند) .

چیه باز ؟ چه خبر شده ؟

مرد ، این قربانعلی ما چیزهائی می گوید که
مرغ پخته هم خنده اش می گیرد .

چیه ؟ خیر باشد قربانعلی ! باز داری ملائی
می کنی ؟

خبری نیست مرد . آقاکیشی است که پیچ
چانه اش شل شده حرف می زند .

تو بگو ببینم ، چیه ؟

گول حرفهای محمد آقارا خورده ، می خواهد
پسر کوچکش را به مدرسه بگذارد .

نیازعلی

قربانعلی

آقاکیشی

نیازعلی

آقاکیشی

نیازعلی

قربانعلی

نیازعلی

آقاکیشی

(قربانعلی عطسه می کند . نیاز علی سرش را
تکان می دهد) منهنم اول تو همین فکر بودم ...
خوب بعد چی شد ؟

پنج سال قبل بچه های « آقامورساقی » درس
می خواندند ، قربانعلی !
هه .. هه .. هه ..

بین ، آن موقع منهنم می خواستم یکی دوتا از
بچه ها را بگذارم بخوانند . یک روز به پسر
بزرگ آقامورساقی برخوردم و پرسیدم :
پسرم ، تو مدرسه به شما ها چی یاد می دهند ؟
جواب داد : چه میدانم ، از چرخیدن زمین
دور خورشید ، از ایستادن زمین در هوا ...
خلاصه خیلی چیزها گفتم ، افسوس که یادم
نمانده .

هاها ! (می خندد) ترا خدا بین چه چیزها
می گویند .

راست می گویم ، به جان هر سه پسرم . درست
همین ها را می گویند . راستش پس از شنیدن
این حرفها کدام احمقی است که پسرش را
دستی دستی دیوانه بکند .

(بانعجب) آن نیازعلی چه می گوئی ؟ مگر زمین

نیازعلی

قربانعلی

نیازعلی

آقا کیشی

نیازعلی

آقا کیشی

نیازعلی

قربانعلی

هم دور خورشید می چرخد ؟
 پس حالا ببین که خواندن آدم را چی می کند!
 (عطسه می کند) نکند این تک صبر به خاطر همین
 می آید .

پیداست که این کار خطر دارد .
 تک صبر برای من شگون ندارد .
 پیداست که چیزی هست . بهتر است از فکر این
 سودا بگذری . خوب نمی گویم ، آنیازعلی ؟
 راست می گوئی . اگر موقع شروع کاری ،
 تک صبر آمد ، بگذار بماند . خلاصه چه بگویم
 کار این درس خوانده ها عجیب است . بیچاره ها
 کار و باری ندارند . همچو چیزهایی نوشته
 می فروشند و از این طریق برای خودشان پول
 درمی آورند .

اینها همه می گذرد ، ولی این تک صبر . . .
 (عطسه می کند) الله اکبر! چشم مرا می ترساند.
 حتماً شما راست می گوئید، این کار ضرر دارد.
 ببینیم چه خواهد شد ! (به فکر فرو می رود)
 اه ! بگذار برود گوسفند بچرانند . خواندن به
 چه دردش می خورد .

آخر مرد ! این حرفها به چه دردتان می خورد .

آقا کیشی

قربانعلی

آقا کیشی

نیازعلی

آقا کیشی

نیازعلی

قربانعلی

نیازعلی

کارهایتان را به خدا حواله کنید . بگوئید ببینم ،

لابد شنیده‌اید می‌گویند : نچالینک امروز به‌ده

خواهد آمد ، درست است ؟

درست است ، درست است .

تو با نچالینک کرداری ؟

مگر اصل کار ، کارمن نیست ؟

شکر خدا ، چی شده ؟

سردختری که پسر وسطی‌ام فراری داده بلوای

بزرگی راه افتاده .

پدر مادرش راضی نیستند ؟

نه بابا ! پیش از آن دختر نامزد کس دیگری

شده ، عقد هم کرده بودند . حالا نامزد اولی‌اش

ازمن و ملا شکایت کردد :

ملا دیگر این وسط چه کاره است ؟

چطور چه کاره است ؟ برای يك زن که نمی‌شود

دوبار عقد خواند .

حتماً عقد او را ملای دیگری خوانده بود .

همین طور است - اما وظیفه دارد بداند که :

زن عقد شده است یا نه ؟

راستی کار سختی است ، مگر همچو چیزی

می‌شود ؟

آقا کیشی

قربانعلی

نیازعلی

آقا کیشی

نیازعلی

آقا کیشی

نیازعلی

قربانعلی

نیازعلی

قربانعلی

نیازعلی

آقا کیشی

نیازعلی

منهم نمی دانم ، نمی شود : اما . . . آن موقع
به زور کردیم . ملا را هر طوری بود راضی
کردیم : فکر کردم پدر و نامزد دختر دنباله‌ی
کار را نمی گیرند . ولی ...

قربانعلی

نیازعلی

حتماً دختر را از دستتان خواهند گرفت .
اگر دختر را بگیرند ، دیگر نه من و نه پسرانم
نباید تو این ده کلاه سرمان بگذاریم و بگردیم .
ملا را هم به سبیری می فرستند .

آقا کیشی

نیازعلی

سرهمین کار ؟

آره !

آقا کیشی

قربانعلی

از قرار ملا خانه خراب شده .
خلاصه ببینیم کارمان به کجا خواهد کشید (از
بیرون صدای کوخه می آید) :

نیازعلی

نیازعلی اینجاست ؟ (جواب : اینجاست !)

کوخه

مجلس پنجم

کوخه ، نیازعلی ، قربانعلی و آقا کیشی .

کوخه

آی نیازعلی ! پاشو ببینیم !

نیازعلی

چی . آی کوخه ؟

کوخه

نچالینک آمده ترا می خواهد .

- نیازعلی
کوخه
آقا کیشی
کوخه
نیازعلی
قربانعلی
نیازعلی
آقا کیشی
قربانعلی
کوخه
نیازعلی
کوخه
آقا کیشی
نیازعلی
کوخه
- کجا منزل کرده ؟
خانه‌ی حاجی عبدالله !
جماعت زیاد جمع شده‌اند ؟
نه ، هنوز جماعت زیاد نیست . فقط فرمود
نیازعلی را هر جا که باشد پیداش کنیم .
پیدا است که اول به کارمن رسیدگی خواهد کرد .
اینطور پیدا است .
شیطان می‌گوید ، اصلا نرو .
نه ، بروی بهتر است .
اگر نروی عصبانی می‌شود و کارت را توهچل
می‌اندازد .
ترا خدا پاشو برویم ! منمم کاردارم .
(از ترسش نمی‌داند چه بکند) نمی‌شود بگوئی
به شهر رفته ؟
جانم ، آخر چرا دروغ بگویم ! پاشو برویم ،
نترس هیچ طوری نمی‌شود .
آ کوخه تو برو ، او هم می‌آید (قربانعلی پا
می‌شود) .
این بهتر است : تو برو ، من همین الان می‌آیم ؛
(آمده از بازویش می‌گیرد) اگر خدا را بنده‌ای ،
مرا معطل نکن ، پاشو برویم . چیزی نیست !

(نیازعلی خواهی نخواهی درحالیکه سرش را تکان می دهد خارج می شود و پشت سراوهم آقا کیشی.)

حالا که اینقدر می ترسید، چرا راحت نمینشینید؟!
 (تنها) چطور است منم بروم ببینم چه خبر است...
 (تو فکر فرو می رود) نه بابا، نکند یک دفعه
 نچالینک بادیدن من یاد کارهای قدیمی بیفتد و
 و مرا هم توی درد سر بیندازد، بهتر است
 سر جای خود بنشینم.

(نشسته چپ می کشد)

مجلس ششم

گل پری با عجله وارد می شود.

دیدی چی شد؟ حیف از تو دختر!
 (با می شود) چیه زن؟ چی شده؟
 بیچاره شد رفت پی کارش! حیف! (گویی)
 دنبال چیزی می گردد).

آی پدر آمرزیده، بگو ببینم آخر چی شده؟
 عروس پسر محمد دیوانه شده!
 چطور دیوانه شده؟

عروس خیلی قشنگی بود، حیف از تو دختر!
 قشنگی اش ارزانی خودش. بگو ببینم چطور

آقا کیشی

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

دیوانه شده ؟

دیوانه شده دیگر ، نمی فهمی ؟

سرچی دیوانه شده ؟

سرچی می خواهی دیوانه بشود ؟ نوه ی میرزا

سرچی شد؟ اینهم سرهمان !

از مادرش است ؟

هه ، هه ! بیچاره ! حیف از تو دختر (باکف

دست روی پایش می کوبد) .

واقعاً هم حیف ! خوب شدنش خیلی سخت

است ، چطور شده ؟ دیده؟ او که به چشم دیده

نمی شود .

تو طویله به اسب جو می داده ، یکدفعه پیش

چشمش ظاهر شده . از دامنش گرفته ، دختره

همانجا از حال رفته ، افتاده . مرده اش

را از طویله بیرون آورده اند .

چنین چیزی نمی شود ، زن !

باور نمی کنی : برو بیرون ، بین چه خبره ،

چه قیامتی برپا شده ! ملال همه ریخته اند و دعا

می نویسند .

یعنی راست می گوئی ؟

مرد ! اگر بروی می بینی جماعت چه جور

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

گل پری

جمع شده‌اند !

(زود پامی شود) آی کفشهای من کجاست ؟

(بیرون رفته کفشها را توی اتاق پرت می کند،

کم مانده بر سر قربانعلی بخورد) بگیر این

زهوار دررفته‌ها تو !

ببری زن (زود پاشده ، بیرون می رود) .

قربانعلی

گل پری

قربانعلی

پرده‌ی سوم

منزل حاجی عبدالله ؛ حاجی عبدالله روی تشکچه نشسته
به بالش تکیه داده و چپق می‌کشد

(کاغذهایی از بغلش بیرون آورده ، يك يك آنها را نگاه می کند) خوب یادم افتاد. ببینم این کاغذ ها چی هستند . آهای پسر ، احمد !

حاجی عبدالله

مجلس دوم

احمد : بله ! (احمد وارد می شود) .

حاجی عبدالله : عمر خانه است ؟

احمد : خانه است .

حاجی عبدالله : بگو بیاید اینجا .

(احمد بیرون رفته ، عمر وارد می شود .)

مجلس سوم

این کاغذها را نگاه کن ، ببینم چی هستند ؟
(کاغذها را به دست گرفته ، با دقت يك يك آنها را نگاه می کند) اینها برات هستند (نشان می دهد)
این از طرف دختر «مالك نماز» است . پسرش «تانری وردی» را به سبیری می فرستند ، می خواهد برای او پول جمع کند .

حاجی عبدالله

عمر

همین تانری وردی کره خر خودمان !؟ (تعجب می کند) :

حاجی عبدالله

عمر : بله .

حاجی عبدالله

مگر او را گرفته اند ؟

عمر

زخمی اش هم کرده اند !

حاجی عبدالله

بیچاره ، این را می گویند مرد . فدای

چشمانش شوم ، خونهای زیادی ریخت . راستی

که پسر پدرش است . پدرش هم مثل خودش

مرد بود . حالا نمی شود او را خلاص کرد ؟

عمر

پس از این دیگر چه خلاصی ؟ خلاص بشود

که چی ؟ خوب شد گرفتندش ! باشد که اندکی

آرامش برقرار شود .

حاجی عبدالله

ای الدنگ ، چطور دلت می آید اینطور بگویی :

او یکی از جوانمردان ده بود . راستی که

بیچاره ، دریغ از تو ! (دستش را به جیب

می برد) بگیر این ده منات را بده پسره ببرد ،

به مادرش بدهد و بگوید بنویسند که من داده ام :

حاجی عبدالله

پس آن یکی کاغذ چیست ؟

عمر

(کاغذ را به دقت می خواند) بخوانم ببینم .

حاجی عبدالله

روسی نوشته ؟

عمر

بله ، روسی است . از طرف نچالینک است ،

در محال «ساروان» می خواهند مدرسه ی جدید

بسازند . نچالینک خواهش کرده هر کس که

داوطلب باشد ، برای مدرسه پول بدهد :

از همین مدرسه‌ی ماست؟
بله .

حاجی عبدالله

عمر

بین ترا خدا ، چه کارهای بیخود و بی‌جهتی
می‌کنند (روی خود را به طرف تماشاچیان
می‌گیرد) تو یک‌ده دیگر دارند مدرسه‌ی می‌سازند ،
ما باید پولش را بدهیم . به‌چه دردمن می‌خورد
آنجا مدرسه بسازند . آن یکی هیچ (بادست
نشان می‌دهد) ، مزخرف است ، پاره کن
بریز دور .

حاجی عبدالله

آقا ! در همه‌چو کارهائی کمک کردن لازم است .
مگر موقع ساختن مدرسه‌ی ما ، نچالینک خودش
پول نداد ؟

عمر

حالا یکی کار احمقانه‌ای کرده ، من هم باید
همان کار را بکنم ؟ جواب بنویس که پدرم رفته
شهر ، پول مول هم نداریم .

حاجی عبدالله

آقا ! از نچالینک بد می‌شود . اگر شما
نمی‌فرستید ، من خودم ده منات بفرستم .

عمر

می‌گویم که تو زده به سرت ، نمی‌دانم کی سر
عقل خواهی آمد ؟ راستی هم جاهل ! هنوز
قدر پول خودت را نمی‌دانی .

حاجی عبدالله

(عمر به پدرش چپ‌چپ نگاه کرده ، بیرون می‌رود .)

حاجی عبدالله

(از پشت سر او را نگاه می کند) راست
می گویند که : خواندن عقل آدم را از ایل می کند.

مجلس چهارم

یترو حاجی عبدالله

(با دهان یا شماق بسته وارد می شود) مرد پاشو
برو آن یکی اتاق . زن قربانعلی آمده ، از
تو فرار می کند .

یترو

تو کوه و بیابان از ارمنی فرار نمی کنی ، از
من فرار می کنی ؟ اه ! (پا شده می رود) .
آی دختر ، آی گل پری ، بیا اینجا !

حاجی عبدالله

یترو

مجلس پنجم

گل پری

سلام علیکم !
خوش آمدی ! بنشین ببینیم ، بچه هایت اینها
خوبند ؟

گل پری

یترو

دست شما را می بوسند .
قربانعلی مریض بود ، حالا خوب است ؟
دیوانه شده ، زده به سرش .
چطور زن ؟

گل پری

یترو

گل پری

یترو

عقلش کم شده . نمی دانم کدام دیوانه تو کله اش فرو کرده که پسر کوچکت را بگذار درس بخواند . می گویم : مرد ، به سرت زده ؟ گاو و گوساله هایمان را کی بچرانند ؟ می گوید : تو نمی دانی پسرم درس می خواند ، آبریزنی می شود .

دختر ، آبریزنی دیگر چیست ؟
چه می دانم . همین آبریزنی که درس خوانده ها می گویند .

راست گفته اند که عقل مرد ناقص است .
قربان خدا بروم : از وقتی که به این فکر افتاده مرتب تك صبر است که می آید . دست آخر از صبر ترسید ، فکرش را عوض کرد و ساکت شد . بیچه کم کم دارد گوسفند چراندن را یاد می گیرد ، اگر دنبال درس و مشق برود عقلش تباه شده ، همه ی اینها از یادش می رود .

حالا از یاد بردن اینها به درك ، خودش کاملا دیوانه می شود .

راست می گوئی ؟
پدر آمرزیده ! مگر عمر ما را نمی بینی ؟ خدا عقلش را گرفته ، گاه با کتاب بازی می کند ،

گل پری

یترو

گل پری

یترو

گل پری

یترو

گل پری

یترو

گاه با ماشین می نویسد ، بی خودی پولش را
 هدر می دهد . دو سال است سعی می کنم تا
 زنده ام عروسی اش را راه بیندازم . لا اقل
 با چشمهای خودم ببینم ، ولی راضی نمی شود.
 نکند دشمنانتان بخت پسره را کور کرده اند!
 خدا می داند ، شاید هم اینطور باشد . پس
 چاره چیست ؟

گل پری
 یتر

باید برایش سر کتاب باز کنند ، باید بدهی دعا
 بنویسند . مگر پارسال پسر ننه خانم این جور
 نشده بود ! با سر کتاب باز کردن خوبش کردند.
 درست است ، درست است . خوب یادم آوردی ،
 درویش بابا جن گیر است ؟

گل پری
 یتر

هه هه ... بین همان درویش بابا ، یک روز پیش
 همه به اجنه دستور داد که . بخت این پسر را
 باز کنید . چند روز نگذشت که پسر خودش
 التماس کرد : برایش زن بگیرند . اما پول
 خوبی هم گرفت . دوست منات گرفت ،
 صد منات پول و صد منات هم گوسفند .

گل پری

حالا که درویش بابا اینجا نیست ، چه باید
 کرد ؟ غیر از او دیگر کسی نیست ؟

یتر

چرا نیست ملای ده خودمان هم سر کتاب باز

گل پری

می کند .

خوب هست ؟

حرف نوش نیست ، چهار ماه قبل یکی از
گوساله های ما گم شده بود . سر کتاب باز
کرد و در دم جایش را گفت .

گوساله را پیدا کردید ؟

از کجا ! ؟ دزده خورده و رفته بود پی کارش .
دردت به جانم ، آی گل پری . حالا می شود

اینکار را هم آن ملا ببیند ؟

چرا که نه . یک چیزی هم برایت بگویم : اگر
خواستی کار درست بشود ، نباید از پول مضایقه
کنی .

فقط این کار درست بشود ، خودم هرچه طلا
و نقره دارم نثارش می کنم . اما این کار را
فقط و فقط باید خودت بدانی و من .

خاطر جمع باش ، همین حالا نزد ملا می روم
و می گویم بیاید خانه ی شما .

نه ! بهتر است تو بنشین . دختر کوچیکه را
می فرستم سراغش ، خبرش بکند . خودت
همین جا احوالات را برایش می گوئی . بعدش
هم من صحبت می کنم .

یترو

گل پری

یترو

گل پری

یترو

گل پری

یترو

گل پری

یترو

گل پری

این جوری بهتر است (یتر خارج می شود .)
 خانه خراب شوی مرد ! (رو به تماشاچیان)
 می خواهد پسر مرا هم ببرد و دیوانه بکند . :
 می بینی چطور بخت پسره را کور کرده اند ؟
 اصلا به فکر زن گرفتن نیست ، ببینیم ملا
 چه خواهد گفت ! ؟

(ملا عصا در دست وارد می شود .)

مجلس ششم

ملا و گل پری

سلام علیکم !

ملا

(کمی صورتش را می پوشاند) خوش آمدی
 آملا ، بفرمایید بنشینید :

گل پری

ننه ! فرمایشتان چیست ؟ (در گوشه ای
 می نشیند) .

ملا

آملا ! زن حاجی شما را خبر کرده . باید
 برای پسر او سر کتاب باز کنی ، خودش هم
 الآن می آید .

گل پری

مگر چی شده ؟

ملا

حالا چند سال است که می خواهند برای پسر

گل پری

بزرگشان عمر زن بگیرند ، پسره راضی
نمی‌شود .

پیداست که بختش را کور کرده‌اند .

ملا

مجلس هفتم

یتر وارد می‌شود . ملا از جایش برخاسته تعظیم می‌کند .

بفرما بنشین . خوش آمدی !

یتر

خیلی ممنونم ، مادر ! فرمایشتان چیست ؟

ملا

گل‌پری چیزی نگفت ؟

یتر

بله ، باه ! فهمیدم . خیلی خوب ! فقط تقاضا

ملا

دارم که نیت پاک و قلبت خوش باشد و

بایستی اصلا به فکر پول نباشی . چون اجنبه‌ای

را که من احضار خواهم کرد از صحبت زیاد

درباره‌ی پول خوششان نمی‌آید .

آی ملا ، خودت هرچه لازم است بکن و

یتر

هرچند که لازم شد ، من می‌دهم . کار را

درست کن ، فقط پسرم بو نبرد .

از جانب او خیالتان راحت باشد . اما دعا

ملا

های من مثل مال دیگران نیست . هر یک از

این دعاها جدا جدا قیمت دارند .

- گل‌پری (رو به تماشاچیان) خانه خراب هنوز کاری نکرده ، دم از پول می زند .
- ملا دعائی دارم که هر کلمه اش یک منات است ! هر کس بخواند برایش می نویسم و هر چند کلمه شد ، همانقدر پول می گیرم .
- یتر (رو به تماشاچیان) راست گفته اند که « چشم ملا هرگز سیر نمی شود ! »
- ملا خیالی خوب ! (دست به جیب بغل برده کتابچه اش را در می آورد) حالا این کتاب را می بینم و هر گاه از اینجا فهمیدم که در باره ی کی و چی باید فال بگیرم ، یقین بدانید که کار را به پایان می برم و هر گاه ندانستم یقین داشته باشید که این کار سر نمی گیرد . برای اینکه گاهی وقتها می شود که اجنه کیفشان کوک است و برای اینکه پول بیشتری بگیرند ، جواب نمی دهند . جن جماعت پول را زیاد دوست دارند .
- یتر ترا خدا آ ملا ، به پول فکر نکن . من حتماً نو و اجنه ی ترا راضی می کنم .
- ملا (کتاب را می خواند) بله ، ببینیم چی دیده می شود . (آهسته آهسته می خواند و می خندد) :

کارتان راست آمده (زنها نزدیک ملا نشسته
با دقت گوش می دهند) . حالا من کلمه به کلمه
برایتان بگویم ، شما گوش بدهید ، ببینید درست
می گویم یا نه . چون همانطور که اول گفتم :
اگر کار را از اول درست بگویم تا آخرش
راست خواهد آمد (زنها نزدیکتر می شوند)
کسی که می خواهد این کتاب را ببینم اسمش
یتر است .

اسمش چیست ، آ ملا ؟

گل پوری

یعنی اسمش . یتر . . . خیای خوب پیدا است .
این فال را برای پسر خودش عمر می گیرد .
علتش هم اینست که پسره نمی خواهد زن بگیرد .
(به یکدیگر) ببین ، ببین ترا خدا ، چطور پیدا
کرد !

ملا

زنها

هه .. هه .. رفته رفته کار دارد خراب می شود .
حیف ! بخت پسر جوان را بدجوری کور
کرده اند . تو عمرم این جورش را ندیده بودم .
هرگز به چنین کار سختی بر نخورده بودم .
(توفکر فرو می رود) کار دارد مشکل می شود .
ولی امید هست که بشود روبه راهش کرد . فقط

ملا

- باید جن کبیر را احضار کرد که فعلا نار می کند:
- یتیم (دست تو جیب برده ، پول درمی آورد و به
- ملا می دهد) بگیر ، آ ملا این را بده به جن !
- ملا (می خندد) حالا می فهمم چرا ناز می کنی .
- معلوم است که دل درد داشته . به به ! بین ،
- چه خوب دیده می شود !
- زنها (به کتاب نگاه می کنند) کو ؟ ما هیچ چی
- نمی بینیم ! ؟
- ملا خواهرها ! شما که نمی توانید ببینید ، فقط گوش
- بدهید . آن پسری که بختش را کور کرده اند
- مختصری کوتاه قد و سبزه روست و بختش را
- آنچنان محکم بسته اند که هیچ وقت نمی تواند
- زن بگیرد .
- یتیم (با کف دست روی پایش می کوبد) پس بگو
- پسرم خانه خراب شده ، رفته پی کارش !
- ملا راحت باشید . همچو کارهائی دست من آسان
- است . طوری که از کتاب برمی آید ، لازم است
- دعائی را که گفتم برایتان نوشته شود (کاغذ
- و قلم در آورده می نویسد و بعد آنرا تا کرده
- به یتیم می دهد) . قیمت این دعا ده منات است .

اول شب این را به آب می اندازی ، تا وقتی که سیاهی اش برود ، سپس آب آن را می دهی پسره ناشتا می خورد .

(دست به جیب می برد و پولی پیدا نمی کند)

یتیم

آملا ! می شود جای پول ، طلا و نقره بدهم .

ملا

ایرادی ندارد ، ولی ارزشش نباید کمتر باشد .

(رفته صندوقش را باز می کند ، طلا و نقره

یتیم

بیرون آورده به ملا می دهد) ارزش اینها از

ده منات هم بیشتر است !

بیشتر بودنش ایراد ندارد . کم نباشد ، چون

ملا

اگر کم باشد به جن برمی خورد . (چیزها را

گرفته در جیب می گذارد) واگر خواستید کار

زودتر سر بگیری ، لازم است که فردا گوسفندی

هم سر ببرید . همه ی گوشتش و یک بادیه از

خونش را برای من بفرستید که با آن دعا بنویسم

و چند رگ توی گوشتش هست که بایستی آنها

را هم در بیاورم . ولی لازم است که رگهام

در خانه ی دختر چال شود .

بہتر نیست بفرستم شما خودتان سر ببرید ؟

یتیم

خیلی خوب ، این از همه بهتر است .

ملا

همین خوب است ، چون سر بریدن ملاخصیت دارد .

گل پوری

البته ، یکی اینکه من سر ببرم ، یکی هم اینکه چوپان سر ببرد ! بله ، من دیگر کار خود را تمام کردم . هر چه گفتم همه را عمل بکنید . این را هم بدانید که هر چه بشود ، بعد از یک هفته خواهد شد . تا یک هفته هیچ اتفاقی نمی افتد ، (پامی شود) .

ملا

آملا برای من هم ناخن خواهی دید ، دو هفته است که پنج تومان چیز گم کرده ام ، نمی دانم کدام دست خشکیده برش داشته .

گل پوری

(باز می نشیند) ناخن هم می بینم ، فقط باید نیازش را قبلا بدهی . چون اگر ندهی چیزی دیده نمی شود .

ملا

(دست به جیب می برد) حالا فقط یک شاهی دارم ، این را بگیر ، فردا هم تخم مرغ می فرستم .

گل پوری

(تو فکر فرو می رود ، کتاب را باز کرده می خواند) تو کتاب نوشته که امروز نمی شود ناخن دید . به خواست خدا فردا می آئی می بینم

ملا

(پا شده می رود) خدا حافظ !

خوش آمدی ، خدا عمرت بدهد !

(در حال رفتن) گوسفند یادتان نرود .

خاطر جمع باشید !

بترکی آملا ، برای من ناخن ندید !

حتماً راست می گوید : امروز نمی شود ناخن

دید . اینها همه توی کتابها نوشته شده ، سر

خود که نمی گوید !

درست است آبا جی ، ترا خدا دیدی چطور

همه چیز را جابه جا ردیف کرد !

حالا به هر کس بگوئی ملاقاسم فلان چیز و فلان

احوالات را با کتاب دید و پیدا کرد ، خواهد

گفت : باور نکن . آخر چه جوری باور نکنم

که پیش چشمم اسم خودم را هم گفت . اسم

پسر مرا هم گفت و فهمید که برای چی سر کتاب

باز می کنم . (روی خود را به تماشاچیان

می گیرد) خانه خراب همه ی اینها را یک به یک

در کتاب دید و گفت !

حالا ببینیم بعد یک هفته چه می شود ؟

فکر می کنم انشاء الله تا یک ماه عروسی اش

را راه بیندازیم !

عروسی این یکی را باید خوب بگیرید ، چون
وقتی برای کوچکه زن گرفتید عروسی نشد .

گل پری

کوچکه قربان چشمهایش بروم ، در عرض یک
شب دختره را فراری داد ! گرفتار بگومگو شدیم
و جشن گرفتن یادمان رفت . انشاء الله عروسی
این یکی را خوب برگزار می کنیم . تو هم
می آئی آگل پری !

یترو

زنده باشی ، دردت به جانم ! (پا می شود که
برود) .

گل پری

آگل پری کمی بنشین صحبت کنیم !

یترو

نه دردت به جانم ، حالا قربانعلی بخانه می آید
ونان و خوردنی می خواهد ، کسی هم نیست برایش
بیاورد . سلامت باشی !

گل پری

خوش آمدی ! (رو به قبله می گیرد) خدا یا خودت
شاهدی ! طلا و نقره ام را هم دادم . خودت
کمک کن ! دعای ملا را سبب ساز کن . (رو به
تماشاچیان می گیرد) ببینم ، وقتی حاجی می آید
می توانم کمی دیگر پول بگیرم و برای ملا بفرستم
تا کار را خوب رو براه بکند ؟

یترو

مجلس هشتم

حاجی عبدالله و یتر

مهمانت رفت ؟

حاجی عبدالله

(با عصبانیت) رفت ، رفت !

یتر

چرا اینطور حرف می زنی ؟

حاجی عبدالله

اینطور حرف نزنم ، چکنم ؟ پسر تو بزرگ شده ،
 دارد وقتش می گذرد . از خجالت تو مجالس ده
 نمی توانم در بیایم . همه می گویند پیدا است که
 حاجی پول ندارد ، برای پسرش زن بگیرد .

یتر

این حرفها چرند است . همه شان مرا می شناسند
 و از ثروت منم خبر دارند ، دیوانه بودن پسرم
 هم برای همه معلوم است . اگر خودش نخواهد ،
 من که به زور نخواهم گرفت . تو بگو ببینم ،
 چه می توانم بکنم .

حاجی عبدالله

من این طور می دانم که این کار ، کار دعا است .
 مگر دشمن کم داریم ؟

یتر

خوب ، به این هم راضیم . بگیر این ده منات .
 هر کاری می خواهی بکن . می خواهی بده دعا
 بنویسند . می خواهی بده سر کتاب باز کنند . من

حاجی عبدالله

کاری ندارم .

یتیم (پول را گرفته ، توی جیبش می گذارد) خواهی دید که دعا بختش را باز خواهد کرد .

مجلس نهم

نیازعلی ، حاجی عبدالله و یتیم

نیازعلی (وارد می شود) سلام علیکم !
 (یتیم کناری می کشد ، سرو صورتش را می پوشاند)
 حاجی عبدالله خوش آمدی ، بفرما بنشین !
 نیازعلی حالت چطور است . ننه یتیم ؟
 یتیم (با صدای نازک و آهسته) زنده باشی ، سلامت باشی !

نیازعلی راستش آمده ام شما را خوشحال کنم ، کار خیر در پیش است .

حاجی عبدالله و یتیم چی شده ؟ خیر باشد !
 نیازعلی انشاءالله که خیر است ! سه روز پیش پسر شما عمر با پسر من رفته بودندشکار . همانجا صحبت از زن گرفتن به میان آمده ، عمر گفته که اگر دختر بزرگ آقا کیشی را به من بدهند ، می گیرم .
 (رو به تماشاچیان) پس ملا می گفت که یک یتیم

هفته بعد معلوم می شود .

اینکه کار سختی نیست . فقط برای من عیب است
که با اینهمه دارائی ، دختر آدم فقیری چون
آقا کیشی را بگیرم .

ضرری ندارد ، فقط او زن بگیرد .

آ حاجی می گویند پسر به پدرش می رود .
اما نمی دانم این به کی رفته . پسر می گفت :
در بزنی بهادری اصلاً سهمی ندارد ، رفتارش هم
جور دیگری است .

راست می گوئی پسر کوچکم به من رفته .
دور سرش بگردم ! مرد هم که بگوئی اوست !
باغیرت ، باناموس و همیشه دوست و دشمنش را
می شناسد !

(خارج از صحنه سرو صداهای می افتد و تیر
در می شود .)

مجلس دهم

عمر ، نیازعلی ، حاجی عبدالله و یتر

(با عجله وارد می شود ، به اینطرف آنطرف
سر کشیده ، باعصبانیت می گوید) چه نشسته اید؟

عمر

خودتان ، خودتان را خانه خراب کردید . (به پدرش :) آنقدر از دیوانه تعریف کردید که حالا باید جورش را بکشید (قدم می زند) .

(پا می شوند) چیه ، چی شده ، آی پسر چی شده ؟

دیگر می خواستید چه بشود ؟ می خواستید بدتر از این هم بشود ؟ پسر تان ولی تو راه « پوچت » چهار نفر آدم را ردیف پیش همدیگر خوابانده ! کشته ؟

پس چکار کرده ؟ کم مانده بود مراهم تیر بزنند . پرستاو فکر می کند آمده ، تو خانه پنهان شده . حالا با قزاقها آمده خانه را محاصره کرده . (تیر در می شود ، همه می ترسند . یتر به سرش ، حاجی به زانوانش می زند و نیازعلی هم هراسان فرار می کند) همین حالا پرستاو آمده همه مان را دستگیر خواهد کرد .

دیدی چه خاکی به سرم ریخت ؟ خدایا خودت رحم کن ! فقط بگذارید من پنهان شوم ، نگوئید من خانه ام . (فرار کرده پنهان می شود ، باز هم تیر در می شود . عمر نمی داند چه بکند . در این

حاجی عبدالله ،
یترو نیازعلی

عمر

حاجی عبدالله

عمر

حاجی عبدالله

موقع پرستاو با قزاقها وارد می شود . در این
اتاق کسی را نیافته ، به اتاق دیگر می رود).

پرده‌ی چهارم

ولی و دوستان قاجاقش که همه مسلحند .
در منزل حاجی عبدالله .

مجلس یکم

- ولی
پیروردی
ولی
پیروردی
شمیل
اسماعیل
ولی
پیروردی
منصور
ولی
پیروردی
اسماعیل
ولی
- هیچ وقت مثل دیروز شیرین نکاشته بودیم .
چطور مگر؟
دیگر بهتر از این چه می خواستی ، تا پانصدمنات
گیر آوردیم .
اما جهوده را حسابی خانه خراب کردیم .
پولش را گرفته بودیم ، نمی بایست خودش را
می کشتیم .
نمی کشتیم ، چکار می کردیم ؟
اگر نمی کشتیم ، جای ما را به پرستاو نشان
می داد !
خوب شد که کشتیم ! چی از این بهتر که بک
جهود از دنیا کم شد .
کی بود اول از گردن جهود زد ؟
من .
خیر ، خیر ! من بودم !
همین طور است . اول پیروردی زد ، بعد ولی .
اما شمشر من هم هنرها دارد ! تا زدم کله‌ی طرف
پرید .

از این کارها زیاد خواهیم کرد ، هزار جهودمثل
او خواهیم کشت. اما ببینیم آخرمان چه می‌شود؟
نترس . انشاءالله که آخرمان هم خوب خواهد
شد . اگر هم مردیم که مردانه خواهیم مرد .

راستی پس از مردن ، کسی هم دلش به حال ما
خواهد سوخت ؟

چطور نخواهد سوخت ، پدر آمرزیده . کسی که
مردانه بمیرد ، مگر به حال اونمی‌سوزند ؟ ولی !
ترا خدا بگو ببینم ، حالا برای ما دلیل زیاد بود
که به این روز افتادیم ، تو دیگر چرا قاچاق
شدی ؟

شما چرا شدید ؟

من ، راستش را بخواهی ، بخاطر پدرم این کاره
شدم . بهار سال قبل پدرم با رضاقلی بقال حرفش
شد . وقتی خانه آمدگفت که اگر امشب رضاقلی
را با تیر نرنی ، دیگر پسر من نیستی . همان لحظه
تفنگ را برداشتم و رفتم . به جان همه‌تان قسم ،
وسط پیشانی‌اش یک تیر آنچنان خالی کردم که
در دم به زمین غلتید . از همان موقع تا حالا
قاچاق شده و هنوز گرفتار نیامده‌ام .

شمیل

پیروردی

منصور

اسماعیل

ولی

اسماعیل

منصور

پیروردی

ولی

پیروردی

من هم همین طور .

کار من بر سر دختر بود .

نامزدت را فراری داده‌اند ؟

نه مرد ! دختر پسر نوری را می‌خواستم بگیرم .

تا پول داشتم ، پیش دختر رفت و آمد می‌کردم .

تا اینکه سال قبل کار زراعت کساد شد . دستم کمی

تنگ شد . دیگر اصلا نگذاشتند دختر را ببینم .

آخر سر به تنگ آمدم و تمام افراد خانه‌شان را

تکه تکه کردم .

من هنوز آدم اینها نکشته‌ام . همین‌جوری گفتم

اسم درکنم ، زدم به کوه و بیابان .

قاچاق شدن منم همین‌طور بی‌خودی شده . با

پسر نیازعلی از شهر می‌آمدیم ، چهارپنج سوار

هم از دور می‌رفتند . با دوستم شرط بستیم که

ببینیم گلوله‌ی کدام‌یک به آنها می‌رسد . دو گلوله

دوستم در کرد ، هر دو خطا رفت . سه تا هم من

در کردم ، هر چهار نفر را نقش بر زمین کردم .

خیلی مردم ، نه ؟

والله ، مردی !

(هر یک از جیب خودش فندق درآورده

شمیل

ولی

همه باهم

می خورد .)

حالا ، اینکه چیزی نیست ! کارهای از این با
هنر تر هم دارم . بی خود نیست که پدرم مرا بیشتر
از عمر دوست دارد ! مگر همه اش از قبل
مردانگی هایم نیست ؟

ولی

راستی ، آولی ! این برادر تو عمر هم مثل اینکه
خیلی بی شعور است !

منصور

مرد ، کسی که روسی بخواند ، مگر با عقل و
فراست می شود ؟ عقلش به کل پایمال شده .
چند بار همین طور تو رویش درشت گفته اند .
اما تا کنون به هیچکس جواب مردانه ای نداده .
اگر از کسی عصبانی بشود ، فقط عریضه می نویسد
و مرتب به دیوان می رود .

ولی

آولی تو می خواهی زیاد ما را اینجا نگهداری ؟
اینجا بودن ما را می فهمند .

شمیل

هیچ کس نمی فهمد . به نوکر گفته ام که غیر از
عمر کسی را راه ندهد . صبر کنیم تا عمر بیاید ،
توصورتش تف بیندازم که چطور تحمل می کند ،
بخاطر من ، پدر مادرم را به زندان بیندازند و
او همین طور راست راست بگردد .

ولی

اسماعیل

ترا خدا ، ما را گرفتار شر نکن (روبه دوستانش)

پاشوید برویم . اینجا دعوا راه می افتد .

از چی می ترسید ؟ راه می افتد که بیفتد ، فقط به

یک گلوله مهمانش می کنم . کمی روسی خوانده ،

خودش را از همه ی ما عاقلتر می داند .

(خشمگین :) آخ ! آخ ! اگر همین موقع

عصبانیت به پستم بخورد ، شکمش راعین شکم

ماهی پاره می کنم (با دست دسته ی خنجرش را

می فشارد) .

مگر آدم برادرش را هم می کشد ؟

اسماعیل

چنین برادری تو زمین فرو برود . پیشش آدم

فرستاده پیغام داده ام که چطور غیرتش قبول

می کند ، بخاطر من پدر مادرم را بگیرند ؟ اما

خودش سرخوش برای خودش بگردد . جواب

داده : سعی می کنم همه شان را خلاص کنم .

(سرش را تکان می دهد) خاک بر سر کسی که

تو خلاصش بکنی .

ترا خدا بگذار به فکر خود باشیم ! من اگر

می دانستم تو برای این کار ما را اینجا می آوری ،

اصلا نمی آمدم .

پیروردی

منصور (رو به تماشاچیان) چشم این خانه خراب را
خون گرفته .

اسماعیل (به شمیل) پاشوید . بهتر اینستکه برویم . بوی
شرمی آید .

شمیل پاشوید برویم . من می روم .

(همه پاشده ، می خواهند بروند . اما ولی
نمی خواهد برود .)

اسماعیل آولی ، ترا به جان من پاشو برویم . این بگومگو
خطا دارد .

ولی می روید ، شما بروید . من باید به برادرم نشان
بدهم که برادری یعنی چه (عصبانی می شود) :
آخ ! آخ ! آخ ! . . . (ولی را گرفته و بیرون
می کشند) ای احمد ، وقتی عمر آمد ، به آقایت
می گوئی که آدم خوش شانسی است . اگر
می دیدمش ، می دانستم با او چه بکنم .

مجلس دوم

احمد (تنها) خانه خرابهانی خواهند بروند . اگر پرستار
از بودنشان در اینجا خبردار شود ، حتی مراهم
به زندان می اندازد . صبح تا غروب کارشان
قلدری و آدم کشی است . (اتاق را مرتب می کند)

اینها را جمع و جور کنم ، حالا آقام عمر از راه
می‌رسد .

مجلس سوم

عمر (صدایش از خارج صحنه می‌آید) آی احمد ،

آی احمد ! بیا اسب‌زا بگیر !

احمد (فوری می‌دود) بایستی آقام باشد .

عمر (در لباس چرکسی ، با چکمه ، تاتار به دست ،

با سر و وضع آراسته وارد شده ، شروع به‌کندن

لباس می‌کند) اسب خیلی خسته‌ام کرد . (به زمین

نگاه می‌کند) اینجاها چرا این قدر کثیف است ؟

مثل اینکه باز من که نبودم ، احمد مهمانی راه

انداخته ، آی احمد !

مجلس چهارم

احمد بله ! (می‌آید)

عمر باز چرا اینجاها کثیف است ؟ صد بار نگفته‌ام خانه

را تمیز کن ؟

احمد شکر خدا ، مگر چی شده ؟

عمر (با دست نشان می‌دهد) مگر کوری ؟ نمی‌بینی ؟

نکند باز مهمانی راه انداخته بودی؟

خیر آقا ، مهمانی اینها نبود .

احمد

پس پیدا است که تو این دو روز اصلا اینجاها را

عمر

جارو نکرده‌ای .

از وقتی شما رفتید ، روزی دوبار جارو کشیده‌ام .

احمد

دروغ می‌گوئی ! اگر جارو می‌کشیدی اینطور

عمر

نمی‌شد .

اینها همین حالا ریخته .

احمد

چطور حالا ؟

عمر

همین آشغالها را می‌فرمایید ؟

احمد

(عصبانی شده در اتاق قدم می‌زند) ترا خدا

عمر

جمش کن ، حالا تازه می‌خواهد اصول دین بپرسد!

(قدم می‌زند) عادت کرده‌اید همیشه باید توی

آشغال بنشینید .

(جارو می‌کشد و آهسته آهسته با خودش حرف

احمد

می‌زند) من چکار کنم ؟ برادر خودتان کرده .

(با تعجب) چی ؟ برادر خودم ! ؟

عمر

بله ، برادرتان ، ولی !

احمد

او اینجا چکار داشت ؟ کی گفته او را به اینجاراه

عمر

بدهی ؟ مگر تو نمی‌دانی بخاطر او پدر مادرم را

گرفته‌اند؟

احمد من چکار کنم؟ با دوستان خودش آمدند و مدت

زیادی نشستند. مرا هم تو راه ندادند، گفتند:

تو دم در به ایست، اگر کسی آمد ما را خبر کن.

عمر (با عصبانیت) آی نفهم! واقعاً که نفهم. (قدم

می‌زند) مگر نمی‌دانی آمدن او به اینجا خطر

دارد؟

احمد من چکار کنم؟ خودشان به زور آمده، نشستند.

خواستم نگذارم، آقا ولی شمشیرش را کشید و

کم مانده بود سرم را از دست بدهم.

عمر چند نفر بودند؟

احمد چهار پنج نفر می‌شدند.

عمر تعدادشان را هم درست نمی‌داند. زیاد نشستند؟

احمد مدتی نشستند، گویا انتظار شما را می‌کشیدند.

عمر من؟ (به فکر فرو می‌رود).

احمد بله، شما. برادران وقت رفتن گفت که: وقتی

عمر آمد، به او می‌گوئی خوب شانس آورد که

اینجا نبود. اگر اینجا بود می‌دانستم چه بکنم.

عمر غلط می‌کردی!

احمد بخدا آقا، این‌طور گفت!

(عصبانیت می شود) برو از جاوی چشمم گم شو!
 (احمد از صحنه خارج می شود) مرا ... (ایستاده
 به فکر فرو می رود) ببین ...! یقین که می خواسته
 مرا بکشد (به فکر می رود) . پروردگارا ببین
 نادانی به کجا کشیده که برادر می خواهد برادرش
 را بکشد . علت چیست ؟ علت اینست که من دشمنان
 او را نمی کشم ! (به فکر فرو رفته ، رو به
 تماشاچیان می گیرد) مرد ! ببین دنیا چقدر زشت
 شده . یعنی قلب انسان تا این حد سنگ شده ،
 بی معرفتی و نادانی تا این درجه انسان را حیوان
 می کند ! تف بر چنین غیرتی ! آدم وقتی روی
 این مسأله فکر می کند مو بر تنش سیخ می شود ...
 (پس از کمی تفکر) آه ... نادانی ! بلای بزرگی
 هستی ! ببین بین ما ملت مسلمان با ملت فرنگ
 زمین تا آسمان فاصله هست . مگر خداوند عالم
 ملل فرنگ را عاقل خلق کرده و مسلمانها را بی عقل ؟
 وقتی فرنگ می روی ، می بینی مثل اینست که همه ی
 ملتها از یک پدر و مادرند ! به کارشان نگاه می کنی :
 خواندن ، نوشتن ، کار کردن و کمک به یکدیگر
 است . اما . . . (به فکر فرو رفته ، قدم می زند)

اما ملت ما را که می بینی ، گوئی گرفتار خواب
غفلت شده ، اصلا از دنیا خبر ندارند . علت
نادانی نیست ؟ آه ! آه ! مرا... مرا برادر خودم
می خواهد بکشد ! ؟

(از خارج صحنه صدا می آید).

(از بیرون) آی احمد ! می گویند عمر آمده ،
خانه است ؟

محمد آقا

(از بیرون) بله ، خانه است !

احمد

مجلس پنجم

محمد آقا و عمر

(سرش را از در بیرون برده ، به صدای بلند

عمر

می گوید) محمد آقا ، بفرمائید !

سلام علیکم ! خوش آمدید !

محمد آقا

زنده باشید ، بنشینید ببینیم (صندلی پیش می کشد).

عمر

توانستید کاری بکنید ؟

محمد آقا

بله ، هر دو را خلاص کردم .

عمر

راستی ! ؟

محمد آقا

بله ، یک ساعت دیگر خواهند آمد . من خودم

عمر

پیشاپیش آمدم که منزل را آماده کنم .

پس بگوئید بینم کار چطور تمام شد ؟ اینجا
چو افتاده بود که گویا به سبیری روانه‌شان خواهند
کرد .

محمد آقا

از نچالینکک بسیار خواهش کردم این دفعه را رها
بکند ، پس از این قول می‌دهم که پدر و مادر و
خودم دیگر تمامی علاقه‌مان را از او ببریم .
دست‌نوشته گرفت و گفت که اگر کس دیگری بود ،
یقین که به سبیری می‌فرستادمش . چونکه قانون
کسی را که به قاچاق کمک کند ، به شدت
مجازات می‌کند .

عمر

این را راست می‌گویند .

محمد آقا

خلاصه در این مورد زیاد صحبت کردیم ، آخر سر
هم گفت که با اعتماد به معرفت شما امیدوارم
که خلاف قانون قدمی برنخواهید داشت . در
این مورد شکمی ندارم که شما عمیقتر و بهتر از
آنها می‌فهمید . انشاءالله کارها را طوری سامان
خواهید داد که نه به شما و نه به پدر مادرتان
لطمه‌ای نخورد ، دیگر چه بگویم ؟ خودتان
می‌دانید که زبان‌روسی و قانون‌دانستن در این جور
موارد به درد می‌خورد .

عمر

محمد آقا

اما این را هم بدانید که اگر این کار تکرار بشود، دیگر خلاصی ندارید . لذا لازم است که همیشه توکارهایتان با احتیاط باشید . کلا باید رابطه‌ی خود را با برادرتان قطع کنید .

عمر

البته این طور باید باشد . والله من دیگر پس از این در کار اینها مداخله نخواهم کرد . آخر نمی‌شود که بخاطر بی‌عقلی یک نفر ، عقل اینهمه آدم زایل شود . درست است که برادر شیرین است و در روز بد من هوادارش خواهم بود . اما چکنم که نادانی ، بی‌تربیتی و بی‌معرفتی چشمانش را کور و دلش را سنگ کرده . بالکل از جرگه‌ی انسان‌ها خارج شده .

محمد آقا

آی بابا تنها او که نیست ، اکثر مسلمانهای ما همینطورند .

عمر

خیر ، مثل اینرا ندیده‌ام . چون کسی که قصد کشتن برادرش را بکند ، مگر پست‌تر و بی‌انصافت‌تر از او هم پیدا می‌شود ؟

محمد آقا

چی می‌گوئید ! ؟ (با تعجب پا شده ، دستهای عمر را می‌گیرد) : چطور ؟ برادرتان به‌جان شما قصد می‌کند ؟

- عمر
پس معلوم است که نمی‌دانید (سرش را پائین
می‌اندازد) .
- محمد آقا
خیر ، خبر ندارم .
- عمر
بہتر کہ خبر ندارید ! اگر می‌دانستید ، حتماً
خونتان کثیف می‌شد .
- محمد آقا
ترا بہ جان من ! بگوئید بینم چی شده ؟
- عمر
(روی خود را بہ طرف دیگر می‌گیرد) راستش
من کہ عارم می‌آید ، بگویم .
- محمد آقا
(عمر را می‌گیرد) خیر ! باید بگوئید بینم چه
اتفاقی افتادہ ؟
- عمر
خیر . (بہ فکر فرو می‌رود) مرا !... آہ ...
خدا ... (باز تو فکر می‌رود و سرش را با
دستهایش می‌گیرد) برادرم ... می‌خواهد مرا
بکشد ... (بہ زمین می‌نگرد) .
- محمد آقا
(با تعجب) چی می‌گوئید ؟ چنین چیزی غیر
ممکن است ! (رو بہ تماشاچیان) : من این را
باور نمی‌کنم .
- عمر
باور نمی‌کنید ، از نوکر ما پیرسید .
- محمد آقا
نوکر از کجا می‌داند ؟
- عمر
امروز ولی با دوستانش اینجا آمدہ بودند ، با

این نیت که مرا در خانه پیدا کرده ، بکشند .
 اینجا آمده بودند !؟ (تعجب می کند) پروردگارا
 (روی خود را به طرف تماشاچیان می گیرد) ببین
 انسان هم به این مرحله می رسد ... یارب ! آیا
 زمانه ای وحشتناکتر و بدتر از این هم خواهد
 آمد .

محمد آقا

(نزد محمد آقا می آید) به هر حال دست آخر
 من خواهم مرد ، به فکر خودم نیستم . فقط به حال
 این پدر مادر پیرمان دلم می سوزد که بعد از من
 اگر زنده بمانند ، از دست این دیوانه دچار چه
 بلاهای بزرگی که نخواهند شد .

عمر

(عصبانی می شود) آنها حقشان است که روزهای
 بدتر از این هم ببینند . چون عامل این رفتار
 بی انصافانه ای او ، همین تربیت پدر مادر است .
 درست می فرمائید . خوب یا بد بودن پسر بسته
 به تربیت پدر مادر است . اما اینها هم مقصر
 نیستند ، چونکه بنا به فهم و درک خودشان چنین
 تربیتی را مفید می دانند . من فکر می کنم تقصیر
 فقط از آن پدر مادر نیست ، بلکه در راهبران و
 هادیان ملت مسلمان است . اینها از ضروری ترین

محمد آقا

عمر

قوانین لازم برای حیات دست کشیده و قوانین جزئی را چسبیده اند... کنار افتادن ملت از مدنیت به طور فاحشی پیدا است! چنین بدبختی‌هایی در بین هر ملتی دیده شده، اما آنها زودتر از ما بیدار شده‌اند. دنبال تحصیل و خواندن رفته‌اند و از این‌گونه بلاها خلاصی یافته‌اند.

فقط بگوئید ببینم، دلیلش چیست که ولی از شما کینه به دل گرفته؟

محمد آقا

عداوتش با من سر اینستکه، دشمنان او را نمی‌کشم. در این مورد مکرر برای من سفارش فرستاده. اما من جواب داده‌ام که حیوان نیستم (می‌نشیند).

عمر

(رو به تماشاچیان) حالا بیا و انسان را باور کن! وقتی برادر این‌طور کینه‌ی برادر را به دل می‌گیرد، دیگر از بیگانگان چه انتظاری می‌توان داشت؟ (آمده دست عمر را می‌گیرد): سلامت باشید! راستش نمی‌خواهم بیشتر مانده، با شنیدن این حرفها خونم را کثیف کنم.

محمد آقا

(پا می‌شود) محمد آقا! کمی تأمل کنید: شاید حالا آنها هم سر برسند. من هم تنها هستم،

عمر

بنشینید کمی صحبت کنیم . اصلا ناراحت نشوید .
اینها همه می گذرند .

(می نشیند) آخر چطور ناراحت نشوم . باچشمان

خودم می بینم که انسان به درجه‌ی حیوان رسیده .

عیب ندارد ، مثل معروفی است که می گویند :

تو نیکی می کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

حالا من هم هرچه از دستم بیاید ، انجام خواهم

داد .

(صدای حاجی عبدالله می آید : آی احمد ، آی

احمد !)

آمدند (پا می شود) . شما بنشینید ، من می روم

جا به جایشان می کنم (از صحنه خارج می شود) .

(پا می شود) راستش دریغ از عمر . خودش

پسر بی نهایت فهمیده و با معرفتی است . اگر

بلائی سر او بیاید ، این پبرهای بیچاره دچار

بلاهای گونه‌گون خواهند شد (به فکر فرومی رود) .

محمد آقا

عمر

عمر

محمد آقا

مجلس هشتم

حاجی عبدالله ، عمر و محمد آقا

- محمد آقا (بر گشته حاجی را استقبال می کند) شکر خدا
 که سالم و سلامت به منزل رسیدید ! (سر فرود
 آورده ، دست می دهد) .
- حاجی عبدالله زنده باشید ! پدر و مادر باید جور کش فرزند
 باشند (می نشیند) . (عمر دم در می ایستد) .
- محمد آقا (رو به تماشاچیان) سرش به طاق خورده ،
 مزه اش را چشیده ! (رو به حاجی) انشاء الله که
 پس از این گرفتار چنین بلاهائی نمی شوید !
- حاجی عبدالله انشاء الله . (به عمر) : برو بین اگر مادرت دوا
 می خواهد یا نوکر را بفرست یا خودت برو .
 (عمر بیرون می رود) .
- محمد آقا خیر باشد ! مگر چی شده ؟
- حاجی عبدالله خودت که می دانی . زن جماعت تاب و تحمل
 زندان را ندارند . کمی مریض حال است .
- محمد آقا انشاء الله چیزی نمی شود .

مجلس هفتم

نیازعلی ، قربانعلی ، آقا کیشی ، حاجی عبدالله و محمد آقا

نیازعلی ، قربانعلی
و آقا کیشی

سلام علیکم ، آ حاجی !
نیازعلی
چشمها روشن ، آ حاجی ! باز خداوند بزرگ
سالم و سلامت نجاتتان داد .

قربانعلی
پیداست که خدا شفقت داشته !

آقا کیشی
آی پدر آمرزیده‌ها ! اینها را که برای همیشه
نگرفته بودند . فقط برده بودند که ولی را گیر
بیندازند . نچالینک دید که او با این چیزها گیر
نمی‌افتد ، رهایشان کرد .

حاجی عبدالله
نه ، کار ما اینطور نبود ، کار از بالا بالاها خراب
بود . چون به نچالینک خبر داده بودند که گویا
شبها ولی اینجا می‌خوابد . خدا عمر را بختیار
کند ، با عریضه نوشتن و شاهد آوردن و این جور
چیزها ما را خلاص کرد .

محمد آقا
نچالینک خودش با شما صحبت کرد ؟

حاجی عبدالله
پس چی ! وقتی داشتیم می‌آمدیم ما را پیش خود
خواند و نصیحت کرد که این را یقین بدانید ،

فقط بخاطر عمر شما را خلاص می‌کنم . چون
مطمئنم که عمر کاری خلاف قانون نمی‌کند و
شما را از راه غیرقانونی و بد باز می‌دارد .

(رو به تماشاچیان) ترا خدا ، کار را ببین ، پدر
را بدست پسر می‌سپارند !

پیدا است که بخاطر روسی دانستن ، حرفش برو
دارد .

باید همین‌طور باشد .
خوب است که حالا این را متوجه شدید .
آی احمد !

(از بیرون) بله ... ! (وارد می‌شود) .

نیازعلی

آقا کیشی

قر بانعلی

محمد آقا

حاجی عبدالله

احمد

مجلس هشتم

احمد و افراد قبلی به استثناء عمر .

عمر خانه است ؟

خیر ، رفت دوا بخورد .

خوب ، برو ! (به فکر می‌رود) خدا زندان را
نصیب دشمن هم نکند . حالا اگر تنها باشی باز
چیزی . یتر هم از یک طرف .

حاجی عبدالله

احمد

حاجی عبدالله

آقا کیشی

خوب ، حالا درباره‌ی ولی چه فکر می‌کنی ؟
 چه فکری می‌خواهد بکند ؟ به میل خودش دارد
 می‌گردد ، بگذار بگردد .

نیازعلی

عمر می‌گوید : بگذار بگیرندش . چون نچالینک
 گفته : اگر خودش بیاید ، مجازاتش کمتر می‌شود .
 تازه خیال خودمان هم راحت می‌شود . من هم
 فکر می‌کنم می‌بینم بد نمی‌گوید . اما راستش
 اینکه ...

حاجی عبدالله

آقا کیشی

ترا خدا دست بردار ! نزد جماعت یک ریزه
 آبرو داری ، می‌خواهی آن را هم به باد بدهی ؟
 مگر چنین چیزی می‌شود که پیش چشمانت
 همین‌طور بسرت را ببرند زندانی کنند !؟

نیازعلی

عقلت را دست پسر نده ، توی ده حرمت و
 آبرو برایت نمی‌ماند !

قربانعلی

(رو به تماشاچیان) الهی که همه‌تان بی‌حرمت

محمد آقا

باشوید ، انشاءالله !

مجلس نهم

(از بیرون صدای تیر می آید و سر و صدا راه می افتد .
صدا می آید : کی زد کی زد ؟ مردم به هم می ریزند .
حاجی عبدالله و محمد آقا در صحنه می روند ، یتر گریه کنان
وارد می شود . عمر را روی دست به داخل می آورند .
حاجی عبدالله به کله اش می کوبد . عمر را روی زمین
می گذارند ، اطرافیان می گویند : حیف از تو جوان !
محمد آقا بالای سرش نشسته و پیشانی اش را می مالد .
مردم سر و صدا راه می اندازند ، حاجی دست و پای
خودش را گم می کند .)

شما را بخدا سر و صدا نکنید ! (همه ساکت
می شوند) برادر ، عمر ! کی تیرت زد ؟

محمد آقا

خودت ... می دا ... نی (همه هم بر می خیزد) .
ب ... ب ... برادر ! چطور خودت می دانی ؟
درست حسابی حرف بزن ! شکر خدا ، چیزیت
نیست . حرف بزن ، بگو ، راحت باش . وصیت کن .
پدر مادرت بیچاره اند .

عمر

محمد آقا

راست می گوئی ، فقط بگذار وصیت کند بینم
کی تیرش زد ؟

حاجی عبدالله

آخر شماها آرام بگیرید ! برادر .. عمر ! .. ترا
همان کسی که به من گفتی تیر زد ؟

محمد آقا

(سرش را تکان می‌دهد) خیر . . . ! مرا . . .
 نادانی . . . نفهمی . . . بی‌معرفتی تیر زد . . . اینها
 همه . . . (تکان می‌خورد) آه . . . ! آدم را حیران
 می‌کنند ! آه ! نادانی !
 دیگر نفسش بر نمی‌آید (چشمها و دهانش را
 می‌بندد) .

پرده بسته می‌شود



پیر

وسط آخرین ماه بهار بود . روزها خیلی گرم می گذشت . . .
مشهدی الله ویرن برای ادای نماز صبح برخاسته ، زنش را با عجله
بیدار کرد :

- آهای دختر ، گل بادام ! گل بادام ! زود باش . باشو ، بچه
را هم بیدار کن . دیر وقت است ، تا هوا خنک است راه بیفتیم!
گل بادام هراسان از خواب پرید و نشست . درحالیکه چشمانش

را می‌مالید به اینور آنور نگاه کرد ، خواست به شوهرش بگوید : چرا داد و فریاد می‌کنی . نمی‌گذاری بخوابیم... اما یادش آمد که باید به پیر بروند ... چیزی نگفت ، مختصری کشانه کرد ، بعد با دست موهایش را که روی چشمانش افتاده بود کنار زد . چارقد چیت سفید با گل‌های سیاهش را که دور گردنش افتاده بود ، روسرش کشید و گره آنرا زیر چانه سفت کرد ، پیراهن سفیدش را پوشید ، خمیازه‌ای کشید و خواهی نخواهی پا شد . بالاش خاکستری بی‌رویه و متکای با رویه‌ی چیت قرمز گلدار را لای تشک گذاشت . سپس رویه‌ی سفید تشک را که به جای لحاف روی خود کشیده بود تا کرد و می‌خواست آنها را جمع کند که مشهدی‌الله‌ویرن نمازش را تمام کرد و گفت :

- نمی‌خواهد رختخوابها را جمع کنی . بعد می‌آئی جمع می‌کنی ، دیر وقت است . تو بچه‌را بیدار کن . گل بادام از تشک دست کشید و روی زانوانش نشست ، اندکی به صورت بچه نگاه کرد . با آستینهای گشاد پیراهن سفیدش ، عرق پیشانی او را پاک کرد و بعد در حالیکه می‌گفت : «جیبی ! مادر قربانت بشود جیبی ! بیدار شو ، پاشو برویم . پدرت ترا سوار درشگه خواهد کرد . » او را بیدار کرد .
 مشهدی‌الله‌ویرن در حالیکه می‌گفت : آهسته زن ، می‌ترسد ! از آخرین دعا هم فارغ شد .

حرفهای آخریش هم این بود : پروردگارا ! این طفل مرا نجات بده ! حرفهای قبلیش نیز شبیه همین بود - فکر و ذکری غیر از این

نداشت : همیشه پس از نماز دستهایش را بالا برده از مد نظر می گذراند:
 خدایا خودت شاهدی که همه‌ی اوامرت را انجام می‌دهم . روزه‌ام را
 می‌گیرم ، نمازم را سر وقت می‌خوانم خودت شاهدی ربی :
 برسان بار خدایا ! کلمه‌ی « برسان » را هر وقت می‌گفت تمامی معیشت ،
 داد و ستد و خیر و ضررش را در نظر می‌گرفت . آنچنانی هم نبود که
 معنی « اهدنا الصراط المستقیم » را دانسته ، دیگر با ذکر « خدایا راه
 راست را نشانم بده » مطلب را تکرار نکند . خیر ، مشهدی الله‌ویرن
 درست پنجاه سال داشت و از پانزده سالگی نماز می‌خواند ، ولی معنی
 این حرفهارا نمی‌فهمید و اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که در نماز می‌گویند:
 خدایا قلب مرا صاف کن ، راه درست را به من بنما ، راهی که به سوی
 تو می‌انجامد و از راهی که مرا از تو دور می‌سازد باز گردان . قلب
 مرا نرم کرده ، بردبار و مهربان کن چنین فکرهائی را مشهدی الله‌ویرن
 نه تنها وقت نماز ، بلکه وقتی هم که روضه‌خوان مرثیه می‌گفت به نظرش
 نمی‌آورد . حتی روزی که مرثیه‌خوان دهانش گرم شده بود گفت :
 جماعت ! خوب گوش کنید ، روی زانوهایتان بنشینید ، روضه‌ای
 خواهم گفت که نمی‌گوییم به کله‌تان بزنید ، نه ! فقط در همان حالی که
 اشک می‌ریزید ، هر چه از دلتان بگذرانید مستجاب می‌شود . مشهدی
 الله‌ویرن واقعاً هم خیلی گریست و از ته دل خواست که : خدایا فرزندی
 به من بده !

اصولاً علت داشت که چنین خیالی به سر مشهدی الله‌ویرن افتاده

بود و همیشه آن را از خدایش می‌خواست . او به هیچ چیز احتیاج نداشت . وضع کار و کاسبی اش خوب بود . در آمد خوبی داشت . کمی در بانک و کمی هم دست مردم پول داشت که می‌گشت و بهره می‌آورد . فقط از یک نظر بدبخت بود . صاحب فرزند نمی‌شد . بار اول مشهدی الله‌ویرن زنی گرفت زیبا و خوبرو . سی سال با وی روزگار گذرانید و صاحب فرزندی نشد . بعد خواست عیال دیگری هم اختیار کند . زن راضی نمی‌شد . مشهدی از ته دل می‌خواست طلاقش دهد ، ولی می‌ترسید . چون قوم و خویشهای زن قلیچماق بودند . دست آخر ناچار هر روز با زنش بگومگو می‌کرد . چنانکه می‌گویند گویا کتکش می‌زد ، فحش می‌داد ، حتی گرسنه هم نگاهش می‌داشت ... از این جهت بود یا به جهت دیگر که زنش مرد . بار دوم دختری پاک و پاکیزه گرفت : در عرض سه سال دوبار حامله شد ؛ ولی دفعه‌ی اول سه ماهه و دفعه دوم شش ماهه بچه سقط شد . زن بیچاره یا به دلیل زایمان نابهنگام و یا به دلیل دیگر به درد و مرض گرفتار آمد . روز به روز لاغرتر گشت . گاهی وقتها سرش و گاهی تمامی بدنش درد می‌گرفت . دل مشهدی الله‌ویرن به حال این یکی می‌سوخت و نمی‌خواست او را طلاق دهد . چونکه زن اصلا کس و کاری نداشت . فقط مالک یکی دو خانه‌ای بود که از پدرش مانده بود . مشهدی الله‌ویرن می‌دانست که اگر طلاقش بدهد، بیچاره زن دست تنها نخواهد توانست خانه‌ها را اداره کند . از اینرو نمی‌خواست طلاقش بدهد . ولی چون زن ناخوش و ضعیف

بود ، کارهای خانه همیشه لنگ می ماند ... مشهدی هم دنبال خدمتکاری محرم می گشت . دست آخر فکر خود را آشکار کرده ، از زنش اجازه خواست . زن ناچار رضایت داد . با عجله از روستای نزدیک گل بادام بیوه و آبله رو را گرفت . راستش اینکه دیگر مشهدی در وضعی نبود که دختر خوشگل بگیرد . مردی پنجاه ساله ، با سر کوچک ، صورت پهن ، دماغ گنده ، قد کوتاه ، چشمان لوچ و ریشی که تک و توک موهایش از زیر رنگ حنا به سفیدی می زد ، دیگر چگونگی می توانست دنبال خوشگلی باشد ؟ خیر ، اگر هم مشهدی الله ویرن کسی نبود که « قدر و قیمت » خود را نداند ، با اینهمه به فکر زن خیلی خوشگل هم نبود . او فقط به فکر بچه بود . از اینرو گل بادام را گرفت . بیوه هایی چون گل بادام در شهر زیاد بودند . حال چرا از شهر نگرفت و از روستا گرفت ؟ راز نهفته ای بود که فقط خود مشهدی از آن خبر داشت ... به هر حال وقتی اسم پیر به میان می آمد ، اسم گل بادام نیز گفته می شد مشهدی هم فکر می کرد : شاید گل بادام از آن خوشبختیانی باشد که نظر کرده ی پیر است ... از اینرو گل بادام را گرفت که شاید بچه دار شود . راستی هم یک سال نگذشت که او بچه دار شد . در این هنگام زن دوم مشهدی الله ویرن هم در حالیکه پوست و استخوانی ازش باقی مانده بود ، جان سپرد . مرگ او هر چند که مشهدی الله ویرن را نگر یاند ، دلش را سوزاند . چونکه دستش از املاک زن خالی شد : در این هنگام وراثت دیگری پیدا شدند ... گل بادام مثل هووهای دیگر از مرگ زن خوشحال نشد

که هیچ ، حتی اندکی هم غمگین شد . چونکه دلش به حال زن ناخوش
ضعیف می سوخت . گل بادام آدمی خوش قلب و مهربان بود . زمان
حیاتش نه تنها در حق او هوویی نمی کرد ، بلکه حرمتش را داشت ،
به موقع خوراکش را می داد و سعی می کرد آنرا بخوراند ، او را به
حمام می برد . اینطور که می گویند هوو مرگ هوویش را آرزو می کند ،
ولی چنین فکری درست نیست ... راستی هم آرزوی مرگ یک انسان
از طرف انسانی دیگر ، وحشی گری نیست ؟ اگر چنین بود ، دو ، سه
یا چند زن گرفتن ، چندین میلیون زن را از خوی انسانی خارج می کرد ...
حالا از دیگر هووها خبر ندارم . ولی گل بادام به دیگران نرفته بود .
دلش به حال این زن بیمار می سوخت و راضی نمی شد او بمیرد ...
مشهدی اللهویرن هم در وقتش این زن ناخوش و مظلوم را دوست می داشت .
فقط پس از اینکه از حامله شدنش نومید گشت ، بیشتر به گل بادام دل بست ...
حالا از آنرو بود که مثل ندید بدیدها بخاطر بچه اش عین پروانه گرد سر
گل بادام می چرخید . نمی گذاشت دستش را از آب گرم به آب سرد بزند .
صبح و عصر خودش سماور آتش می کرد . حتی چند روز به زایمان
مانده ، راضی نمی شد گل بادام از پله ها بالا و پائین برود . چونکه ماماها
سقط جنین زن قبلی اش را از برداشتن چیز سنگین دانسته ، می گفتند :
تخمدان جا به جا شده ... مشهدی هم همه ی اینها را باور می کرد . فقط
ترس را بیش از هر چیز مؤثر می دانست . چونکه روزی زن در حالیکه
می خواست از مداخل املاکش باخبر شود ، به شدت کتک خورده ،

حتی پای خنجر هم به میان آمده بود . از آنرو مشهدی اللهویرن تصور می کرد علت اصلی مرض زن دوش ترس باشد . حتی عصرها آخر وقت که بخانه می آمد ، اژدم در با آواز بلند می خواند تا مبادا زن به تصور اینکه بیگانه است ، بترسد .

موعدهش فرا رسید . به مغازه خیر بردند که درد زایمان شروع شده . مشهدی اللهویرن فوری مغازه را بست و بخانه آمد . ماماها را خبر کرد و آنها دست به کار شدند . یک روز و یک شب گل بادام درد کشید . یک روز و یک شب مشهدی اللهویرن خورد و خوراکش را فراموش کرد . گاه از این در ماما را صدا می زد و گاه از آن در احوال زنش را می پرسید :

— هه ، چی شد ؟ چه خواهد شد ؟ پس چه کنیم ؟ می گفت و خود را اینور آنور می زد . چندتا قربانی گفت . نذرها کرد ، نشد... دست آخر پیرپای درخت گردو را که در نزدیکی شهر بود ، در نظر گرفت و نذر کرد که اگر بچه زود بیاید ، بیست منات به پیر بفرستد . همینکه این نذر از فکرش گذشت ، از آن اتاق صدای : « شکر خدا ، پسر است . » به گوش آمد .

مشهدی به این سن و سال رسیده بود ، ولی تا آن موقع این قدر خوشحال نشده بود . مثل بچه ها جست و خیز می کرد . بیست مناتی مشتولوق داد . فوری به بازار رفت که چیزهایی بخورد و تدارک ببیند . یکی از آستینهای نیم تنه اش را پوشید ، دیگری را هم روی دوشش

انداخت . کلاهش را کج گذاشت ، چنانی که نصف عرقچین چرکش نمایان بود . تا آشنائی چیزی از دور می‌دید ، می‌خندید و به صدای بلند سلام می‌کرد . حتی به غریبه‌ها نیز سلام می‌کرد . ولی هیچ کس علت شادی او را نمی‌دانست . چون اگر می‌دانست دست کم می‌گفت : « مشهدی چشمه‌اروشن . » خودش هم خجالت می‌کشید و نمی‌توانست علت شادیش را بگوید . با اینهمه مشهدی الله‌ویرن خیلی دلش می‌خواست که جمله‌ی : « مشهدی چشمه‌اروشن » را بشنود . از قضا کسی هم نبود که بپرسد چرا مشهدی اخمو ، تو صورت همه نگاه می‌کند ، از چهره و کلاهش را کج گذاشته ؟ خیر ، کسی نبود . حتی مشهدی الله‌ویرن احوال چند نفر را هم پرسید : ها ، پسر خاله ، حالت چطور است ؟ ولی هیچ یک از آنان حال و احوالی از مشهدی نپرسیدند تا بلکه سر صحبت باز شود . . . مثل اینکه همه در آن روز کار فوری فوتی داشتند . یکی اینطرف می‌رفت ، یکی آنطرف ، وقتی هم سلامشان می‌کردی ، تنها جوابی خشک و خالی داده ، رد می‌شدند . دست آخر مشهدی الله‌ویرن از دور دوست بسیار نزدیکش خداویردی را دید و تبسمی کرد . پس از نزدیک شدن با خنده گفت :

– رفیق ، اگر دلت دلمه برگ خوب می‌خواهد ، شب بیا

منزل ما .

اینرا گفت و به چشمان خداویردی نگریست . تا شاید او علت شادیش را بپرسد . نه ، او هم نپرسید . با اینهمه دلمه برگ الله‌ویرن سبب

شد که خداویردی کمی به فکر فرو برود ، چون مشهدی از آنهائی نبود که دم به ساعت به مردم دلمه برگ بدهد . از آنرو کربلائی خداویردی با تعجب به چهره‌ی رفیقش نگریست .

- هه ، چرا ماتت برده ؟ پرس ، پرس دیگر !

کربلائی خداویردی دست رفیقش را گرفته گفت :

- راستی این چه مهمانی است ، رفیق ؟

- مهمانی و از این حرفها نیست ، فقط ترا دعوت می‌کنم .

مهمانی اصلی بعد خواهد بود .

- یعنی چطور ؟

- مرد ، خدا پدرتو بیمارزه ، چرا نمی‌فهمی ؟ بعد ! پنج شش

روز دیگر !

مشهدی‌اللهویرن درحالیکه این حرفهارا می‌زد ، درد دل خود تعجب

می‌کرد که چرا این جماعت علت شادی او را نمی‌پرسند ؟ چرا اینها از

چنین کار بزرگی خبر ندارند ؟ چرا خود او با زبان خودش باید بگوید

که : پسر من به دنیا آمده ! . .

کربلائی خداویردی هم از آنهائی نبود که مطالب ظریف را بفهمد ،

حتی گفتن « پنج شش روز دیگر » هم او را حالی نکرد . مشهدی

اللهویرن می‌بایست صاف و پوست‌کنده می‌گفت : پنج شش روز دیگر

اسم‌گذاری پسرش خواهد بود . از اینرو دیگر نتوانست صبر کند و

خودش ماجرا را گفت .

- آی زنده باشی ! زنده باشی ، چشمها روشن ، مشهدی !
 - چشمهایمان روشن ! چه خوب- این گفته‌های کربلائی خداویردی
 تا رگهای مشهدی اللهویرن نفوذ کرد . یعنی مشهدی اللهویرن این حرفها
 را با تمام وجودش احساس کرد . پس از آن گویا خجالت کشید و در
 حالیکه چشم به زمین دوخته بود گفت :

- بله ، خداوند متعال پسری به ما عطا کرد .

- این را گفت و به صورت کربلائی خداویردی نگریست . طوری
 که گویا از خداویردی بازهم انتظار پرسشی داشت .
 مشهدی اللهویرن فکر می کرد : پس از این حرفها ، کربلائی
 خداویردی می بایست می گفت :

- انشاءالله در ختنه سوران یا عروسی اش بخوریم و در عروسی اش
 برقصیم .

ولی چطور شد که کربلائی خداویردی متوجه نشد و نگفت ،
 پلورا از دست داد . چونکه وقتی چشمها روشن می گفت از کله‌ی مشهدی
 فکر پلو نیز گذشت . فقط پس از آن دنباله‌ی حرفش را نگرفت . . .
 خلاصه مشهدی فقط مایحتاج دلمه را خرید و برد .

مشهدی اللهویرن قبل از در آوردن نیم تنه اش سر ماما را صدا کرد .

- هه ، احوالش چطور است ؟

- خوبه ، خوبه !

- نافش اینها ، سرجاش هست ؟

– بله ، بله !

ما «خوبه ، خوبه» را از ته دل نمی گفت . چاره ای هم نداشت می خواست رونما بگیرد . به هر حال رونما گرفت و مشهدی الله ویرن را پیش بچه آورد .

– هه ، چطوری ؟ – خواهی – نخواهی حال زنش را پرسید و به بچه نگریست و او را دست گرفت . این لحظه در زندگانی مشهدی الله ویرن ، لحظه ای بسیار حساس و پرارزش بود . پس از سالها بچه ای را که آرزو می کرد ، حالا در بغل داشت . در این اثناء چه ها که از فکر او نمی گذشت . تختخواب آهنی کوچک و قشنگ ، کمی پس از آن ارابه ی کوچک ، پس از آن بره ، الاغ ، اسب ، درشکه و دیگر نمی دانم چه و چه ... همه ی اینها یکی پس از دیگری از فکرش می گذشت .

در همین اثناء از فکر ماما چیزهای دیگری می گذشت . ماما تجربه ی زیادی داشت . درست است که سواد نداشت ، ولی تجربه اش خیلی زیاد بود ، بیست سالی می شد که مامائی می کرد . در عرض این بیست سال طفلهای زیادی دیده بود . این یکی بادیگر اطفال کمی فرق داشت . صورتش ورم کرده ، سرش هم از حد معمولی بزرگتر بود و بوی مخصوصی می داد ...

روزها گذشت ، ماهها گذشت . جیبی کوچک کم کم قد می کشید؛ ولی همین طور ضعیف بود ، صورتش کوچک ، اما کله اش روز به روز گنده تر می شد . چون وقت حرف زدن و راه رفتنش نبود ، مشهدی

اللهویرن و زرش متوجه گنده بودن کله و ضعیف بودن طفل نبودند . حتی دیگران هم که درباره‌ی کله‌ی بچه حرفی به مشهدی اللهویرن می‌زدند ، با نهنده می‌گفت : پیداست که بچه‌ی عاقلی خواهد شد . حتی چنین چیزی شنیده بود یا می‌خواست بشنود که هر کسی کله‌اش گنده باشد ، عقلش هم زیاد می‌شود ...

به هر تقدیر وقت آن فرا رسید که بچه چهار دست و پا برود ، راه برود ، بخندد ، حرف بزند و شادی کند . . . اما هیچ یک از این حالات در جیبی دیده نمی‌شد . جیبی را هر جایی می‌گذاشتی ، ساکت و صامت همانجا دراز کش می‌ماند . اگر چیزی می‌دادی می‌خورد ، اگر نمی‌دادی هیچ . هر وقت آب می‌خواست لب‌هایش را به یکدیگر می‌مالید . با چشمان کوچکش مدت زیادی به یک نقطه خیره می‌شد ، فقط نور و درخشش طبیعی در این چشمان وجود نداشت . پیشانی‌اش برآمده و چشمانش گود افتاده بود . صرف‌نظر از ضعف عمومی ، پاهایش نیز داشت کج می‌شد . وقتی پاهایش را بلند کرده ول می‌کردی ، عین یک تکه لاستیک به زمین می‌افتاد ...

به هر حال پس از دعاها و نذرهای زیاد ، روزی گل‌بادام به شوهرش گفت : می‌گویند حکیم خوبی به شهر آمده ، بیا ببریم بچه‌را ببیند . مشهدی اول دل نمی‌داد ، ولی بعد راضی شد . فردای آن روز گل‌بادام همسایه‌اش پری را همراه کرده به حکیم رفت .

حکیم بادقت بچه‌را معاینه کرد . سرش را تکان داد و مدت زیادی

به فکر فرورفت . درباره‌ی مریض چیزی بخانمها نگفته ، نسخه‌ای نوشت . فقط گفت که خوب می‌شد اگر پدر بچه را می‌دیدم زنها بخانه برگشته ، چگونگی را به مشهدی الله‌ویرن نقل کردند .

- اولش من اصلاً راضی نبودم که بچه را پیش حکیم ببرید ، چونکه این حکیمها را خوب می‌شناسم . تا کار اندکی مشکل می‌شود و یا نمی‌توانند مرض را بیابند ، پدر مریض را می‌خواهند و مادرش را خبر می‌کنند . حتی از بیرون کشیدن جلدش از قبر هم واهمه‌ای ندارند . بین چه حرفهای احمقانه‌ای می‌زند ، مریض آمده ، او را معاینه کرده ، علاجش بکن . تو به پدرش چکار داری ؟ خیر ، اینها حرفهای پوچی است باز هم دعاها . باز پای جادو و جنبل به میدان آمد . فقط گل‌بادام به دعا و این جور چیزها اعتقاد نداشت . پس از مدتی گل‌بادام بچه‌را به حکیم دیگری برد که تازه آمده بود . او هم به دقت بچه را معاینه کرد و گفت : دیدن پدرش ضروری است . این بار گل‌بادام بدون اجازه‌ی شوهرش رفته بود ، چگونگی را فاش کرد و گفت :

- راستی هم بیا و خودت پیش حکیم برو ببینیم چه می‌خواهد بگوید . من بی‌اجازه‌ی تو پیش حکیم تازه رفته بودم . بچه را به دقت معاینه کرد و او هم گفت : بهتر خواهد بود که پدرش را ببینم . مشهدی الله‌ویرن خواست داد و فریاد کند ، ولی بچه داشت خوابش می‌برد ، چیزی نگفت . بعد با خودش فکر کرد : خوب حکیم مرا که نخواهد خورد ، شاید هم واقعاً فکر می‌کند ، زن جماعت گفته‌های او را نخواهند

توانست بجا بیاورند . از آنرو می‌خواهد مردی نزدش برود . با چنین فکری صبح آن روز مشهدی الله‌ویرن نزد حکیم رفت .

حکیم بچه را دیده به فکر افتاده بود . می‌خواست علت مرض را بفهمد . چونکه این مرض چندین علت می‌توانست داشته باشد . می‌خواست علت را درست فهمیده ، معالجه را شروع کند . مشهدی الله‌ویرن خود را به حکیم شناساند و پرسید :

- حکیم باشی ، بچه‌ی من چه مرضی دارد ؟

حکیم گفت : مغز بچه آب آورده ، استخوانهای پایش هم کج رشد کرده‌اند . از اینرو علت آنرا در وجود پدر و مادرش باید جستجو کرد و هر چه زودتر به معالجه پرداخت . وگرنه بچه دیر یا زود نفله می‌شود ، یا اینکه چلاق و ناقص‌العقل خواهد ماند . این را هم باید گفت : که مرضش بسیار سنگین است . . . پس از صحبت زیاد معلوم شد که مشهدی الله‌ویرن مدت زمانی به درد سفلیس مبتلا گشته ، اندکی بعد باز هم معلوم شد که شوهر اولی گل‌بادام نیز به همین بیماری مبتلا بوده ، از شدت مرض خیلی زود درگذشته . گفته می‌شد که مرض به مغزش زده بود ، سپس دردهان گل‌بادام بیچاره نیز زخمی پیدا شده ، حکیم داروئی را که شوهرش می‌نوشید ، به او هم داده بود . . .

حکیم پس از جمع‌آوری این معلومات ، علت مرض را برای خودش روشن ساخت و خواست معالجه را به تدریج شروع کند . با اینهمه به مشهدی الله‌ویرن و گل‌بادام گفت : اگر می‌خواهید که دیگر

چنین بچه‌های بدبختی به دنیا نیاورید ، خودتان را معالجه کنید .
گفته‌های حکیم در کله‌ی مشهدی‌الله‌ویرن اصلا اثر نگذاشت و در گوشش
فرو نرفت . او فکر می‌کرد : حکیم حرف بیخودی می‌زند . درست
است که در سی سالگی بدجوری به درد سفلیس مبتلا بودم ، ولی حالا
بیست سال از آن زمان گذشته ، مگر تو این مدت مرض می‌ماند ؟ فقط
این رانمی‌فهمید که باعث سقط جنین زن دومش همین مرض او بوده .
حالا هم از یک طرف خودش و از طرف دیگر گل‌بادام باعث شده بودند
بچه‌ی بدبختی چون جیبی را به دنیا بیاورند . اینها را نه تنها نمی‌فهمید ،
حتی گفته‌های حکیم را نیز جفنگ می‌پنداشت . دیگر نمی‌شد نزد او
حرفی از حکیم به میان آورد . باز هم دعاها نوشته شد ، نذرها کرده
شد ... آخر سر هم یادش آمد که هنگام زایمان ، گل‌بادام درد بسیار
کشید و او تا به پیر پای درخت گردو نذرگفت ، فارغ شد ... «پس حالا
چرا نشسته‌ام ! . . .» از آنرو بود که مشهدی‌الله‌ویرن جمعه‌ها بچه را
به پیر می‌برد . این جمعه هم از شب قبلش تمام وسایل لازم را برای
رفتن به پیر آماده کرده بودند ... لذا مشهدی‌الله‌ویرن نمازش را به آخر
رسانده ، به گل‌بادام می‌گفت که بچه را بیدار کند .

-۲-

این جمعه هم زوآرپیر تنها اینها نبودند ، آدمهای زیادی می رفتند .
از هر محله دو سه نفر با بچه‌هایشان بر ارابه ، درشگه ، اسب و الاغ
سوار شده می‌خواستند بروند و برای رفتن هم هر یکک مطلبی داشت .
بعضی مثل مشهدی‌الله‌ویرن بچه‌اش را می‌برد ، یکی دیگر دختر
مسلول خود را همراه داشت که معلوم نبود مادرزاد چنین است یا بعداً
مبتلا گشته ، سومی پدرش را که به موقع تراخم چشمانش را معالجه
نکرده و برای همیشه کور شده بود می‌برد ، چهارمی دخترشوهر کرده‌اش
را که بچه‌دار نمی‌شد به همراه داشت ، عده‌ی زیادی هم بخاطر پسرانشان
که به سیبری تبعید شده بودند نذر می‌بردند . . . به هر ترتیب هر روز
جمعه کر ، کور ، شل ، چلاق ، مسلول ، زخمی ، تب نوبه‌ای ، مبتلا به
دل درد ، آنکه بچه‌دار نمی‌شد ، آنکه پسر نمی‌زاید ، بیوه زن ، بیوه
مرد و بی‌وارث ، بعضی سوار بر ارابه ، بعضی با درشگه و بعضی پای
پیاده ره می‌سپردند . بین این عده حتی از آن زنانی هم بود که هرگاه
شوهرش از رفتن او به پیر جلو گیری می‌کرد ، قبل از فرارسیدن جمعه
خواب می‌دید و صبح پا شده به شوهرش می‌گفت : مرحوم مادرت را در
پیر ایستاده دیدم ، تا مرا دید گفت : مادر چشم به راه تو هستم . پس
چرا دو هفته است نمی‌آیی » - پس از این حرفها دل شوهر نرم گشته ،

نه تنها اجازه می‌داد ، بلکه نذری هم می‌فرستاد . گاهی وقتها هم می‌شد که مردها خودشان نیز روز جمعه را کار نمی‌کردند و به پیر می‌رفتند . فقط اینکه افرادی مانند مشهدی‌الله‌ویرن برای خواستاری «مطلب‌مهم» می‌رفتند . اینطور هم نبود که مردان بیکار نسبت به پیر ایمان نداشته باشند . خیر : در این شهر آدمهای جوراجوری بسر می‌بردند - بعضی مانند مشهدی‌الله‌ویرن از صمیم قلب ایمان آورده بود ، بعضی اندکی کمتر ، کسی هم که نذرش قبول نمی‌شد ، به هیچکس نمی‌گفت که توی دلت شک دارد . راستی هم نمی‌شد باور نکرد ، چونکه یک دفعه می‌شنیدی که می‌گویند : فلانی چند سال بود بچه‌اش نمی‌شد ، بر پیر نذر کرده ... حالا صاحب بچه شده . برای فلانی پانزده روز حکیم معالجه کرده ، خوب نشده ، ولی همینکه به پیر نذر گفته‌اند ، عرق‌شفا بر پیشانی‌اش نشسته ، سلامتی‌اش را بازیافته ... فلانکس چیزی گم کرده بود : تا به پیر نذر گفت پیدا شد ... دیگر نمی‌دانم چه و چه ... فقط از هیچیک از جلاقتها ، کورها ، کرها و آبله‌روهائی که در رودر بایستی جماعت گیر کرده ، به سوی پیر روان بودند ، صدائی در نمی‌آمد ... به هر حال آنکه ایمان آورده بود که ایمان داشت و آنکه ایمان نیاورده بود ، می‌خواست ایمان بیاورد و برخی‌هایشان نیز با خود می‌گفتند : نذر هرکسی قبول نمی‌شود : نذر کسی قبول می‌شود که اعمالش صحیح و درست کار باشد ، و گرنه امکان ندارد . در این دیار درست کار هم به اشخاصی چون مشهدی‌الله‌ویرن گفته می‌شد .

ذاتاً مردان و زنان این منطقه شبیه همدیگر بودند ، نه از لحاظ ظاهر ، ولی از لحاظ روحیه و طرز فکر تفاوت چندانی باهم نداشتند: اینها همه سفت و سخت روزه می گرفتند ، چنان سفت و سخت که حتی از میان گرد و غبار نمی گذشتند : لبانشان را ور می چیدند ، جلوی دماغشان را بادستمال می گرفتند ، فقط وقتی دهانشان را باز می کردند ، طوری باز می کردند که می بایست گوشها را گرفته فرار کرد . اینطور نبود که همه به نحو یکسانی دهان باز کنند ، خیر : یکی دهانش را کاملاً باز می کرد ، دیگری اندکی کمتر از او . کسانی هم بودند که اصلاً دهانشان را باز نمی کردند . بدون سر و صدا از پولهایی که به یتیمهای برادر به ارث مانده بود ، هرشب برای افطار پلو مرغ می خوردند . بیچاره یتیمها نیز شکم گرسندی خود را به در و دیوار می مالیدند ...

بعدش هم سر نماز بخدای خود می گفتند : پروردگارا خودت شاهدی که روزه ام را می گیرم ، نمازم را می خوانم ... اینها در نماز خواندن هم تفاوت زیادی با یکدیگر نداشتند . منتهی یکی بر سر نماز زیاد دعا می خواند ، دیگری کمتر : چونکه یکی زیاد احتیاج داشت و دیگری کمتر . فقط همه یکک مطلب را می گفتند : برسان پروردگارا ! (فلان چیز را) ، خودت شاهدی که اوامرت را انجام می دهم . بنابه درک و فهم اینها اوامر خدا عبارت بود از : روزه ، نماز ، زکوة و فطره ... فقط نمی دانم که رشوه دادن بخدا و رشوه خواستن از او را چه کسی به اینها یاد داده بود ، یا اینکه از رشوه دادن به پیر و رشوه گرفتن

از او آموخته بودند که با خدا چنین رفتاری بکنند . . . از آنرو همه رشوه‌هایی به همراه برداشته ، راه افتاده بودند : یکی گوسفند می‌برد ، دیگری بره ، یکی مرغ ، آن یکی خروس ، این یکی اردک ، یکی آئینه نقره ، یکی چیت ، یکی دیگر پارچه‌ی حریر ، آن دیگری شمع و یکی شمعدان و برخی پول و دیگری کیف پول . . . فقط بین این نذری‌ها و بین این رشوه‌ها ، نذری‌های معلوم و نامعلوم هم وجود داشت. تنها این نبود که همه‌اش آشکارا برود . او ناهاش ، گوسفند دست و پا بسته که به پهلوکف ارا به افتاده ، سرش هم آویزان است و با حرکت ارا به تکان تکان می‌خورد . مرغ و خروس پا بسته هم کم نیست . اینها همه نذری‌های آشکارند . اما نذری‌ها - رشوه‌های نهانی هم کم نیست. حتی در یک ارا به از یک خانواده دو زن می‌روند و از نذری یکدیگر بی‌خبرند . او ناهاش ، خاله « مشهدی پرزاد » با عروسش « گلزار » در یک ارا به پهلوی به پهلوی هم نشسته‌اند . اینها را « دمیر قایا » می‌فرستد که در پیر شمع روشن کنند ، تا سال دیگر همین موقع گلزار پسری به دنیا بیاورد . پرزاد پیر پستی پسرش رامی کند که زن دوم بگیرد . چونکه نمی‌خواهد بدون دیدن نوه بمیرد . . . هر روز بی‌تعارف و رودربایستی به عروسش می‌گوید : « مادر سه سال است که زن پسرم شده‌ای ، خبری نیست . پیدا است نازائی . بگذار پسرم زن بگیرد ، چرا

بدبختش می کنی ؟ » هر روز در خانه سر این مطالب بگو مگو و دعواست!
 حالا ندري می برند و شمع روشن خواهند کرد . فقط ننه پرزاد بیچاره
 از يك ندري پنهانی خبر ندارد . گلزار انگشتر طلايش را توی کهنه‌ی
 کوچکی پیچیده ، وسط سینه‌هایش پنهان کرده . این را به پیر می‌برد
 که پرزاد پیرزودتر بمیرد . بلکه دمیر قایا گول حرفهای مادرش را نخورده ،
 زن نگیرد ... به هر تقدیر زیر چادرشها و کلاهها در سر کسانی که سوار
 بر این ارا بهائی که با تاق - تاق و این درشگه‌هایی که چاپاراق می‌روند ،
 اسراری نهفته است . این صاحبان اسرار ، این انبانهای راز کم کم به پیر
 نزدیک می‌شوند . درشگه‌درشگه راجلو می‌زند ، ارا به ارا به را ، سوار
 سواری دیگر را ، پیاده پیاده را ، همه درهم ریخته راهی در پیش گرفته
 می‌روند . آنکه با درشگه می‌رود ، فکر می‌کند که : زود می‌رسیم و جای
 خوبی گیر می‌آوریم . آنکه با ارا به می‌رود می‌اندیشد : عیبی ندارد ،
 درست است که زحمتش بیشتر است ، در عوض اجر و ثوابش هم بیشتر
 می‌شود ! آنکه پیاده می‌رود خود را دلداری داده و می‌گوید : به پیر
 بایستی پیاده رفت ... چونکه هر کسی فکری در سر دارد و راهش را
 گرفته می‌رود . کسی به گرد و خاک و گرما توجهی ندارد . همه
 می‌خواهند زودتر خود را به پیر برسانند ، همه عجله می‌کنند . یکی
 بخاطر شفا گرفتن عجله می‌کند ، یکی بخاطر چشم هم چشمی اسب
 می‌تازد ، دیگری هم عقب مانده ، مرتب الاغش را سیخونک می‌زند .

-۳-

پیش از همه درشگهی مشهدی اللهویرن به پیر رسید . مشهدی
 اللهویرن از درشگه پائین آمده ، بچاهش را بغل کرد . در این موقع
 خدمه‌ی پیر مانند گربه‌ای که در کمین موش می‌نشیند از اول صبح زوار
 پیر را کمین کرده بودند و چرا هم نکنند . امروز روز عید آنها بود .
 یکی به جیبش پول خواهد رفت ، یکی کاسه‌اش چرب خواهد شد ،
 یکی کیسه‌اش از برنج پر خواهد شد . از آنرو درحالیکه چشمشان
 به اشیاء روی درشگه بود ، خواهی نخواهی به مشهدی اللهویرن «خوش
 آمده‌اید ، خدا قبول کند » گفتند و مثل مور و ملخ درشگه را دوره
 کردند ... مشهدی خصلت اینهارا خوب می‌شناخت . لذا تمام چیزهارا
 فقط به یک نفر داد که سرجایش ببرد ، دیگران کنار کشیدند ... مشهدی
 اللهویرن و گل بادام از دروازه وارد شده ، زیر سایه‌ی درختی فرش
 انداختند . اینها در حال جا بجا شدن بودند که سر و کله‌ی دیگران هم
 یک یک و چند چند پیدا شد .

ملاجعفرقلی ؛ ملای پیر با ته ریشی نازک ؛ گردنی کلفت همچون
 توبره‌ی آلوزرد ؛ با قد متوسط و چشم میبشی با همه سلام و علیک می‌کرد .
 به همه «خوش آمده‌اید ؛ خدا قبول کند ! » می‌گفت و به مهمانان جا نشان
 می‌داد . ملاجعفرقلی آدم دل‌نازکی بود . او نه تنها برای آدمها ؛ بلکه

برای حیوانات هم جا درست کرده بود . پشت ساختمان دو طبقه در یکی از گوشه‌های باغ طولی بزرگی ساخته بود . حیوانات را آنجا می‌بستند و هر کس جلوی حیوانش گاه و جو می‌ریخت . منزل خودش هم جای زیبایی ساخته شده بود : طبقه‌ی اول برای پذیرائی مهمانان و طبقه‌ی بالا برای سکونت خودش بود . فقط وقتی که مهمان زیاد می‌شد، چند نفری را بی‌الا هم راه می‌داد . البته زیاد اتفاق نمی‌افتاد . چونکه وسط حیاط درختان سایه‌دار بزرگی بود . . . فقط وقتی مهمانان و آبداری می‌آمد ، ملا جعفر قلی می‌گفت : از دیروز فلان اتاق را برای شما حاضر و مرتب کرده‌ام ... نان و آبدار هم به کسی می‌گفتند که برنج و روغن و دیگر چیزهای از این قبیل زیاد می‌آورد . مثلاً اگر برای دم کردن پلو یک گروانکه^۱ روغن لازم بود . کسی که سه یا چهار گروانکه می‌آورد ، دیگر باقی مانده‌اش را با خود بر نمی‌گرداند . برنج و دیگر چیزها هم همین طور . چونکه عادت بر این بود : چیزهای زیادی را نمی‌شد از پیر برگرداند . هر چه می‌ماند ، از آن پیر می‌شد . این هم زحمت ملا جعفر قلی را بیشتر می‌کرد . راستی هم ملا جعفر قلی پس از رفتن مهمانانش خیلی زحمت می‌کشید : جمع و جور کردن تمام چیزهای مانده کار مشکلی بود ... حالا همین یک کار اگر بود که خوب، پس از رفتن مهمانها ملا جعفر قلی کار دیگری هم داشت : عصری

۱ - گروانکه : واحد وزن است که تقریباً معادل ۴۰۰ گرم است .

می‌بایست به پیر سر می‌زد . شمعهای خاموش شده را جا بجا می‌کرد ، نذری‌ها را زیارت می‌کرد . چونکه یک دفعه ، کسی چه می‌دانست . ممکن بود شب هنگام آدم گناهکاری در پیر دست می‌برد حقیقت اینکه پیر در جای محفوظی نبود . فقط عبارت بود از گنبد کوچکی که زیر درخت تنومند گردوئی بین دو روستای کوچک قرار داشت . در اصل این دو روستا آنقدر به یکدیگر نزدیک بودند که نمی‌شد اینها را دو روستا نامید ، در واقع مثل دو محله‌ی بزرگ یک روستا بودند . حالا معلوم نیست چطور شده بود که از قدیم و ندیم اینها را دو روستا به حساب می‌آوردند . نام یکی روستای ز . . . و دیگری روستای ا . . . بود . بین این دو روستا یا بهتر بگوئیم بین این دو محله فقط یک راه وجود داشت . رفت و آمد از اینجا بود و اسب و ارابه همه از آن می‌گذشتند .

بر سر این راه نزدیکیهای روستای ز . . . درخت گردوئی گشن قرار داشت . پیر هم پای همین درخت بود . اساساً قبل از بنای پیرهم این درخت گردو در گرماگرم تابستان افراد را بسوی خود می‌خواند . شاخه‌های بزرگ این درخت و برگهای پهن این شاخه‌ها ، سایه‌ی وسیعی می‌گسترده که هم برای انسان‌ها و هم برای حیوانات مکانی برای رفع خستگی و پناهگاهی در بارندگیهای شدید بود . . .

حالا هم این درخت نه تنها در دهات اطراف ، بلکه در شهرها نیز شهرتی بهم‌زده . . . زیارتگاه بزرگی شده بود . خلق هر جمعه می‌آمدند

در باغچه‌ی ملا جعفر قلی می‌خوردند ، می‌نوشیدند ، قربانیهای خود را سر می‌بریدند ، بعدش هم مردان و زنان هر کدام با گروه خودشان به زیارت پیر می‌رفتند . هر کسی ندی خود را از روزنه‌ی معینی به داخل می‌انداخت و آنچه را که لازم بود از قلبش می‌گذراند ، یا گنبد پیر را می‌بوسید یا نمی‌بوسید . این یکی زیاد هم واجب نبود . بعضی‌ها می‌بوسیدند ، بعضی‌ها هم نمی‌بوسیدند . فقط برداشتن مقداری خاک از پای درخت گردو و مالیدن آن به پیشانی بچه‌هایشان تقریباً واجب بود . گویا زنان می‌گفتند : چشم زخمی به بچه نمی‌رسد ... وقتی که زیارت خصوصی پایان می‌گرفت ، هر کس آنچه را که مطلبش بود می‌خواست ، هر رشوه‌ای را که می‌بایست می‌داد ، ملا جعفر قلی می‌آمد و از کرامات پیر تعریف می‌کرد . زنان در یک طرف ، مردان هم در طرف دیگر می‌ایستادند و ملا جعفر قلی هم وسط آنان حرفهایش را می‌زد . ملا جعفر قلی آدم سر زبان‌داری بود ، یعنی یک ناطق تمام‌عیار . وقتی به حرف می‌افتاد ، نظر همه را جلب می‌کرد و همیشه برای کسانی که به زیارت آمده بودند نطق می‌کرد و نطق خود را همیشه با گفتن « یا ایها الناس » آغاز می‌کرد ، تا کمی با معنی و گیرا باشد . اکنون با همین حرفها شروع کرده ، می‌گوید : می‌شنوم که می‌گویند در شهر و چند تائی از روستاها و با آمده ، مردم از ترس می‌خواهند بکوه و بیابان فرار کنند . مبادا چنین کاری بکنید . و با عذاب الهی است و باریتعالی همیشه عذاب خود را بر سر کسانی می‌فرستد که درستکار نباشند . شما

که الحمدلله همه افراد درستکاری هستید : نمازتان را می‌خوانید ،
روزه‌تان را می‌گیرید و همیشه از کسانی هستید که به پیر می‌آیند . پس
از چه می‌ترسید ، سال گذشته شخصی را که وبا گرفته بود از روستای
ت . . . به اینجا آوردند ، فوراً مقداری از خاک در این پیر را توی
کاسه‌ای آب ریخته دادم نوشید ، بلافاصله شفایافت . حالا چرا می‌ترسید؟
خدا مرض داده . درمانش را هم خلق کرده . فقط برای افراد درستکار...
ملا این حرفها را هنوز تمام نکرده بود که جماعت از کوچک و بزرگ
به پیر ریختند ، خاک آن را گاهی به دستمالهایشان می‌ریختند . بعضی از
زنها مستی از خاک را برداشته ، به جای دستمال ، درگوشی چادر شب
خود ریخته ، گره می‌زدند . بچه‌های کوچک نیز از بزرگترها تقلید
کرده خاک برمی‌داشتند . . . این حال و اوضاع مشهدی الله‌ویرن را
به وجد آورد و به صدای بلند گفت : « حضرات ، من هم تعهد می‌کنم
تا سال دیگر دور تا دور پیر دیوار کشیده ، درون آن ساختمانی بنا
کنم . » با شنیدن این حرفها مشهدی را از هر طرف تحسین کردند و
صدای : « زنده باد مشهدی ! زنده باشی ! خداوند قبول کند ! انشاءالله
که حتماً قبول می‌شود . » مرتب شنیده می‌شد . پس از این حرفها
جماعت پراکنده شدند . غروب داشت نزدیک می‌شد . کسانی که پیاده
آمده بودند ، راه افتادند . سپس سواره‌ها . تمام کسانی که با ارابه
و درشکه آمده بودند به خانه‌هایشان برگشتند . بازهم پشت سرهم دیگر
می‌ناختند و ستونهایی از گرد و غبار به هوا بلند می‌کردند . . . همه

شاد و خرم به خانه‌ی خود برمی‌گشتند. با اینکه به ظاهر شاد بودند، ولی می‌شد از چهره‌ی بعضی‌هایشان فکر نهانشان را فهمید. کثیری در این فکر بودند که ببینیم نذرمان کی قبول می‌شود. کثیری هم نذر خود را قبول شده می‌دانستند: گلزار زن دمیرقایا با مادرشوهرش پرزاد در یک ارابه نشسته بودند. گلزار به پرزاد می‌نگریست و چشمانش را خیلی کوچک می‌دید، رنگش هم پریده بنظر می‌رسید. در دل گلزار چنین می‌گذشت: هه! نذر من قبول شده! یا پیر فقط کمی صبر کن به منزل برسیم، وگرنه پیرزن توی راه قالب تهی می‌کند و دستمان جائی بند نیست... مشهدی الله‌ویرن هم بی‌خیال نبود: او هم گاه‌گدار به پسرش نگر بسته، او را به حرف می‌گرفت:

هه، پسر من قاقامی خواهی؟ برویم شهر، برایت اسب خوبی می‌خرم
 خر می‌خرم، آره پسر من! کدامیک را بیشتر دوست داری اسب یا خر؟
 جبی کوچولوی چهار ساله همین طور مات و مبهوت به پدرش نگاه
 می‌کرد، اصلاً حرف نمی‌زد. مشهدی عمداً او را به حرف می‌گرفت.
 اگر امکان داشت همین حالا سرپایش هم نگه می‌داشت، ببیند می‌تواند
 راه برود یا نه؟ چونکه شوخی نبود، دیوار اطراف پیر و ساختمان
 وسط آن دست کم دو هزار تائی خرج برمی‌داشت... گل‌بادام نیز
 برای خودش خیالهایی داشت. سخنان دکتر او را راحت نمی‌گذاشت.
 دکتر گفته بود: باید معالجه شود، باید پدر و مادرش هم معالجه شوند
 تا در آتیه چنین بدبختی به دنیا نیاید... این گفته‌ها هر از چندگاهی

در کله‌ی گل‌بادام می‌چرخید . مرض شوهر اول و زخم دهان خودش را بیاد می‌آورد . فقط از علت سومی ، یعنی از احوال شوهر کنونی‌اش بی‌خبر بود . دکتر در او هم سفلیس کهنه و مزمن سراغ کرده بود گل‌بادام نه تنها به پیر اعتقادی نداشت ، بلکه هر وقت اسم پیر می‌آمد حالش کاملاً بهم می‌خورد دلش می‌گرفت گاهی وقتها دل مشهدی هم می‌گرفت . به سر او هم افکار سیاهی راه می‌یافت : بلکه پیر بچه‌ام را شفا نداد ؟ فقط خیالی زود « لعنت به شیطان » می‌گفت و این افکار را از خود دور می‌ساخت . تنها مشهدی نبود که با چنین افکار مغشوشی دست به گریبان باشد . دیگران هم به این فکر افتاده فوری « لعنت به شیطان » می‌گفتند . حتی چند پسر جوان ، چند بیوه مرد و چند بیوه زن با خیالهای دیگری به پیر رفته بودند . . . اینها فقط از ملاجعفر قلبی درباره‌ی کرامات پیر می‌شنیدند ، اینها نیز « لعنت به شیطان » می‌گفتند . . . بهر حال افکار و اسرار زیاد بود که فقط صاحبانشان آنها را می‌دانستند و اندکی هم ملاجعفر قلبی . . . ملاجعفر قلبی واقعاً هم بسیاری از افکار و اسرار این مردم را می‌دانست . او آدم عاقلی بود . از روانشناسی چیزهایی سرش می‌شد . درست است که غیر از راجی^۱ کتاب دیگری

۱- راجی : منظور کتاب راجی است . مرحوم محمد علی تربیت در کتاب « دانشمندان آذربایجان » درباره‌ی وی چنین می‌نویسد : میرزا ابوالحسن تبریزی در تاریخ ۱۲۴۷ تولد یافته و در مراجعت از مکه‌ی معظمه در دریای قازم غرق شده است . . . مولانا راجی خیلی خوش مزه و شیرین بیان بوده ، دیوانش مرکب از پارسی و ترکی . مکرر در تبریز چاپ شده مطبوع و مرغوبست .

نخوانده بود ، ولی تجربه‌ی زیادی داشت . روانشناسی هم علمی است که بستگی زیادی به تجربه دارد . . . می‌دانست : حیوان از آنرو حیوان است که به هر سوئی که بکشی می‌رود ، می‌دانست که برای حیوان علوفه لازم است . . . می‌دانست که با دادن علوفه کم کم قویترین و بزرگترین حیوانات را هم می‌توان رام کرد . ملاجعفرقلی راستی هم آدم دنیادیده‌ای بود ، از هر چیزی سردرمی‌آورد . از اصلا ایرانی بود . اوایل روستا به روستا می‌گشت و برای قفقازها می‌رقصاند . بعد ها میمون عزیزش مرد . در این هنگام ماه محرم فرارسید . . . عمامه‌ای دور سرش پیچید و به روستای ز . . . آمد و گفت من مرثیه‌خوانم . . . برای اهالی روستای ز . . . درست مانند رحمتی بود که از آسمان نازل شده باشد . تمامی محرم را هم برای مردان و هم برای زنان مرثیه خواند . راستی هم مرثیه‌خوان خوبی بود . اگرچه چیز زیادی نمی‌دانست ، در عوض صدایش خوب . زود زود به تحریر^۱ می‌پرداخت . وقتی گرم می‌شد خودش را می‌زد ، یقه‌ی پیراهنش را جر می‌داد . . . مردم نیز این احوالات را دیده گرم می‌شدند . یعنی « مجلس خوب برگزار می‌شد » . . . در اندک مدتی ملاجعفرقلی در دهات اطراف نیز شهرتی به هم رساند . از او تعریف می‌کردند و می‌گفتند هیچ تحریری به پای تحریر او نمی‌رسد . . .

چهل روز تمام مرثیه خواند و پول خوبی جمع کرد . بعد ملائی می‌کرد ،

۱- تحریر کردن : در لغت به معنی چهچه زدن یا زنگ زدن آمده .

دعا می‌نوشت و سر کتاب باز می‌کرد . حتی بعدها طبابت هم می‌کرد .
 آخر سر جا خوش‌کرد و از روستای ز... زنی گرفت . از این
 زن صاحب پسری شد به نام « حیدرقلی » . این‌طور هم نبود
 که ملاجعفرقلی فقط یک پسر داشته باشد . خیر ، در ایران یک
 زن و سه دختر داشت . در ایران چون لوطی عنتر زیاد بود ، کاروکاسبی
 او نمی‌گرفت . لذا زن و بچه‌اش را ترک گفته ، به قفقاز آمده بود .
 شنیده بود که لوطیان عنتر در قفقاز پول خوبی درمی‌آورند . شنیده بود
 که فلان قمارباز ، فلان دلاک ، فلان جیب‌بر ، فلان لوطی و دیگر
 نمی‌دانم که و که محرم گذشته پانصد هزار منات ، دو هزار منات پول
 آورده‌اند و حتی شنیده بود که برای این « فلان فلانها » سوای راجی
 کتابهای دیگری هم به بازار می‌آید و جهت نشر این کتابها چاپخانه
 های خصوصی هم وجود دارد . ملاجعفرقلی هم پیش خود فکرمی‌کرد :
 من که کمتر از اینها نمی‌دانم ، پس چرا نشسته‌ام ! چرا من معلومات
 خود را به قفقازها نشان ندهم ؟ ملاجعفرقلی واقعاً هم معلوماتش را
 نشان داد و اهالی قفقاز هم به معلومات و تحریر او قدر و قیمتی قائل
 شدند . اکنون ملاصاحب منزل دوطبقه بود و از اشخاص با نفوذ روستا
 به شمار می‌آمد . آدم زیاد بی‌انصافی هم نبود که بچه‌هایش در ایران
 را بخاطر نیاورد . خیر ، گاهی‌گداری به این فکر می‌افتاد که نامه‌ای
 بنویسد و حال و احوالی بپرسد . ولی چون کارش زیاد بود و سرش
 شلوغ ، نامه نوشتن را فراموش می‌کرد . در حقیقت کار ملاجعفر

قلی زیاد بود . حالا پس از رفتن زوار پیر می بایست ترتیب تمیز کردن حیاط را بدهد . روغن ، برنج ، گوشت ، ذغال و هیزم باقی مانده را جا بجا کند . سپس بایستی در کوچک و مخفی پر را باز کرده ، به ندیری‌ها «سرکشی» کند ... این جمعه نیز ملا جعفر قلی مهمانانش را راه انداخته ، هنگام غروب در حالیکه دست بر ریشش می کشید ، جهت انجام « زیارت خصوصی » به طرف پیر می رفت .

-۴-

کسانی که از پیر باز گشته‌اند ، حالا به منزلهای خود رسیده ، نخستگی در می کنند . مهدی الله‌ویرن در منزلش نشسته ، چائی می خورد و گاهی به پسرش توجه می کند ببیند ، پس از رفتن به پیر حال و احوالش چطور است ...

شب فرا رسید . گل بادام برای خودش ، شوهرش و بچه‌اش رختخواب پهن کرد و خوابید . مهدی الله‌ویرن هم دراز کشید که بخوابد ، ولی خوابش نبرد : رفتنشان به پیر ، نطق ملا جعفر قلی و کرامات پیر را در نظر آورده ، گاهی « الهی خیلی شکر » گفته ، بحال بچه‌اش دلسوزی می کرد . با گفتن « الهی خیلی شکر » منتظر بود که پیر بیماری بچه را درمان کند ... دهانش به حرفهای « پروردگارا شکر » یا « الهی

صد هزار مرتبه شکر» ! آنچنان عادت کرده بود که آنها را حتی بیجا نیز می گفت و تکرار می کرد . اینکه به چیزی دقت کند و موجودیت آن را از وجود الهی بداند و آن را بفهمد و سپس شکرها کند . . . خیر ، اصلاً چنین نبود . . . جمله‌ی « همه چیز را خدا خالق کرده » را عین طوطی تکرار می کرد ، ولی این را با تمام وجودش نمی فهمید . اینکه دست کم بیدن خودش دقت کند و صدای تپش قلبش را که هر دقیقه هفتاد و پنج بار تاپ توپ می کرد بشنود ! یا بفهمد که با ایستادن همین قلب تمام تابو توان بدنش سلب می شود ! خیر ، درک این چیزها برای مشهدی الله ویرن سخت بود . حداقل در باره‌ی گلها و درختانی که در باغچه‌ی منزلش روئیده بود تأملی کند : برگها زرد می شوند ، می ریزند ، بازم درختان با برگهای سبز آراسته می شوند ، گل می دهند ، گلها ریخته ، سیبهای سرخی جای آنها از شاخه‌ها آویزان می شوند . . . نمی توانست به این کارها دقت کرده ، توانائی و قدرت خدائی را که روزی صد مرتبه شکر می گفت احساس کند . چه می شد اگر محبتی را که نسبت به بچه‌اش داشت تحلیل می کرد ! تا شاید خدای خود را در این محبت احساس کند . اگر اندکی فکر می کرد که چرا بچه‌ی چهار ساله‌ی زبان بسته‌ای را که فقط روی یک پهلوی افتاده ، اینهمه دوست دارد و این محبت از کجا پیدا شده ؟ اگر طبیعی بودن این محبت را می فهمید ، رابطه‌ای را که بین خود و خدایش وجود داشت ، درک می کرد . درک این مطلب برای مشهدی الله ویرن امکان پذیر نبود . راستش را بخواهیم مشهدی الله ویرن

گناهی نداشت . بیچاره از وقتی چشم باز کرده ، مغزش را بکار انداخته بود ، کسی پیدا نشده بود که این مطلب ظریف را به او بفهماند . شنیده بود که امام و پیامبر آمده‌اند و رفته‌اند . فقط این را نمی‌دانست که چه کسی و برای چه آنان را فرستاده . این مسأله در ذهن مشهدی اللہویرن هرگز روشن نشده بود ... آخوند ، ملا و این جور چیزها هم این بیچاره را از خدایش دور کرده بودند : اگر فلان کار را بکنی خدا ترا می‌سوزاند ، اگر فلان عمل از تو سر بزند در آن دنیا خدا فلان عذاب را سرت می‌آورد و دیگر چه و چه ... دیگر نمی‌اندیشیدند که هر چه می‌ترسانند ، بیچاره مشهدی اللہویرن بیشتر از خدای خود دور می‌شود و رابطه به هم می‌خورد ... مشهدی اللہویرن غیر از ترس چیزی نمی‌شناخت ، از سالدات^۱ ، قارادووی^۲ می‌ترسید . از قوانین الهی می‌ترسید . دیگر نمی‌فهمید که ترس انسان را به معبودش نزدیک نمی‌کند ، بلکه از او دور می‌سازد ... چه می‌شد به او می‌گفتند خدا عادل است ، به همه‌ی آفریدگان به یک چشم می‌نگرد . خدامهربان است و همه را دوست می‌دارد و می‌پروراند ... خیر : در ذهن مشهدی اللہویرن خدا را با نماز و روزه شناسانده بودند . فقط این را نگفته بودند که اگر خدا را شناسی ، نماز و روزه اصلاً به درد نمی‌خورد . ایکاش اول می‌گفتند : سعی کن صفات خدا را بدانی ،

۱- سالدات Saldat : سرباز .

۲- قارادووی Garadovii : آذان .

عادل و مهربان باش ، همرا دوست داشته باش ، آنوقت بخدا نزدیک خواهی شد . با نزدیک شدن هم علاقه می‌رسانی ، و این علاقه ترا به نماز خواندن ، روزه گرفتن و انجام دیگر کارهای خوب وامی‌دارد... نفهمیدند که با قانون ، ترس و وعده‌های رنگارنگ، محبت حقیقی ایجاد نمی‌شود . برای ایجاد محبت حقیقی ؛ دیدن ، فهمیدن و احساس کردن لازم است . اینهم ممکن بود : مشهدی اگر می‌خواست هر روز و سر هر قدم هزار بار خدایش را می‌دید ، می‌فهمید و حس می‌کرد . دیگر لزومی نداشت بگویند : نماز بخوان ، خودش می‌خواند ، به معبودی که خود بر او دل بسته و محبت رسانده بود ، خودش سجده می‌کرد . برای نزدیک شدن به او خودش می‌کوشید .. به گاه نماز دیگر رشوه نمی‌داد ، رشوه نمی‌خواست ، فقط اینرا می‌گفت : پروردگارا برای شناختن و فهمیدنت راه آسان و درستی بنما ! بیچاره مشهدی الله ویرن تا چشم باز کرده بود راه و روش را از مرثیه‌خوانها فرا گرفته بود ، امروز هم از مرثیه‌خوانها و امثال آنها . . . اینان همیشه می‌گفتند : فلان کار را می‌کنی ، فلان دعا را چهل بار می‌خوانی ، باریتعالی فلان چیز را به تو می‌بخشاید ... شخصی که از بچگی بنای تربیت و شخصیتش با چنین حرفهائی بنیان گزارده شده ، مگر می‌تواند به یک وجود معین مقدس و به یک معبود سجده کند ؟ با چنین تربیتی چرا که به پیر ملاحظه‌فرقی پناه نمی‌برد ؟ اگر بخدای راستین دل می‌بست ، مگر به پیر و امثال آن سجده می‌کرد ؟

اگر خدای حقیقی اش را یافته بود ، به یقین قدر و قیمت علمی را که به قدرت او بوجود آمده می دانست و پس از دانستن دیگر نمی گذاشت ، خودش ، زنش و پسر بدبختش بدون معالجه بمانند ...

به هر حال مشهدی الله ویرن بازهم برای آخرین بار کرامات پیر را در نظر آورد و خوابش برد . . . کمی به وقت نماز مانده بود که مشهدی الله ویرن یک دفعه از جایش پرید : به سمتی که بچه اش خوابیده بود نگریست و دید که جیبی خواب است . به این طرف و آن طرف سر کشید . باز شکرها کرد و بعد با عجله گل بادام را صدا زد :

– دختر گل بادام ! گل بادام !

گل بادام بیدار شد و تصور کرد که بچه گریه می کند ، دید نه بچه خواب است ، ولی شوهرش عرقچین به سر و بازیر جامه توی رختخوابش نشسته می گوید : دختر ، من سر آسیمه از خواب پریدم . خوابی دیدم !
– خیر باشد ! گل بادام گفت و گوش داد .

– دیدم : جیبی را یک روز و شب در پیر گذاشته ایم . بعد دیدم دیوار پیر شکافته شد و بچه ام دوان دوان به طرف من آمد و گفت : پدر ا شفا یافتم . منم بغلش کرده می بوسیدم که بیدار شدم ...

گل بادام سرش را زیر انداخته ، « خدا خیر کند » می گفت و سر به بالین گذاشت . مشهدی الله ویرن گفت : زن ! چه وقت خوابیدن است ؟ مگر نمی دانی این چه خوابی است ؟

گل بادام : « مرد خوابم می آید ، بگذار بخوابیم » گفت ، ولی

دیگر خوابش نبرد .

مشهدی الله ویرن اندکی اینور آنور نگریت ، دراز کشید و خوابید . گل بادام هم روی از مشهدی بر گردانده چشمانش را بست ، اما نتوانست بخوابد . خواب مشهدی تمام گذشته‌ی گل بادام را مقابل چشمانش آورد .

- ۵ -

گل بادام در روستای م . . . زاده شده بود . از صورتش معلوم بود که در بچگی به مرض آبله دچار شده ، فقط کمی آبله‌رو بود . ولی از دور نه تنها آبله‌روئی‌اش معلوم نبود ، بلکه او را خوشگلتر هم می‌نمود . تازه اگر آبله‌ی او شدید می‌بود ، باز صورت گل بادام را خراب نمی‌کرد ، چونکه مژه‌های بلند دور چشمان عسلی او تمام صورتش را می‌پوشاند . به راستی هم در این چشمها زیبایی فوق‌العاده‌ای بود ! زمان دختری ، گل بادام بالا بلند ، سپید چهره و چشم عسلی خواستگاران زیادی داشت . فقط مادرش عجله نمی‌کرد . گل بادام ده ساله بود که پدرش مرد . او زیر دست مادرش فنه جان تربیت شد . فنه جان مامائی کرده دخترش را نگه می‌داشت ، خوب هم نگه می‌داشت . او دخترش را خیلی زیاد دوست داشت ، عین پروانه دوز سرش می‌چرخید و تا حد امکان

می‌کوشید که دختر نبودن پدرش را احساس نکنند. ننه‌جان زنی عاقل، زحمتکش، مهربان و باغیرت بود. پس از مرگ شوهرش علاوه بر مامائی، برای این و آن لباس هم می‌دوخت.

از کار و زحمت کشیدن نمی‌هراسید، بیوه بسر بردن را بهتر از آن می‌دانست که فقط به خاطر سیر کردن شکم، شوهر کند. پس از مرگ شوهرش خیلی‌ها او را خواستند، نرفت. چرا هم نمی‌خواستند: به اندازه‌ی یک مرد پول درمی‌آورد. مردانی هم که می‌خواستند با پول و زحمت زن امرار معاش کنند کم نبودند... ننه‌جان فقط دخترش را خیلی دوست داشت: می‌دانست که اگر شوهر کند، دخترش روزخوش نخواهد دید... و دیگر اینکه ننه‌جان زن با وفائی بود و پس از شوهر خویش، شوهر کردن مجدد را برای خود ننگ می‌دانست. راست راستش هم اینکه ننه‌جان برای خودش فلسفه‌ای داشت. فکر می‌کرد: شوهر کردن اگر فرض است که یک بار انجامش داده‌ام. اگر زنها برای تأمین معاش شوهر می‌کنند که من از این نظر احتیاجی ندارم. خودم درمی‌آورم، خودم هم خرج می‌کنم. مرد خوب هم دارد، بد هم. شاید گرفتار بدش شدم. نه، بهتر اینست که خودم باشم و خودم. فقط لازم است که به خاطر دخترم کار کرده او را خوشبخت کنم. بعدش هم اگر مردم، که با خیال راحت می‌میرم... هرچند از زنی که در روستا بدون آموزش بزرگ شده، انتظار چنین فلسفه‌ای را داشتن مشکل است، ولی پیدا می‌شد. حالا این هیچ: گل‌بادام بعضی وقتها

می آمد و می گفت: «آنا جان! من از فلان جا رد می شدم که باد چادرشیم را کنار زد، فلانی هم می گذشت و مرا دید.» ننه جان «عیبی ندارد، دخترم!» گفته دخترش را آرام می کرد: «وقتی آدم را ببینند او را نمی خورند که، تو سعی کن سمت بد در نرود... و گرنه اینکه دیدند یا ندیدند حرف مفت اشت. دخترم من خیلی وقت است که مامائی می کنم و کسان زیادی هم مرا دیده اند و می بینند. شبها با مردان بیگانه تک و تنها بر سر زائو می روم. فقط اگر کسی جرأت دارد، پشت سر من بدبگوید...» در حقیقت ننه جان زنی بود بی نهایت با ناموس و باحیا، بدین جهت در روستا همه او را زن خوبی می دانستند و احترامش را نگاه می داشتند.

بدین منوال ننه جان دخترش را بزرگ کرده در هیجده سالگی شوهرش داد. شوهر اول گل بادمشهدی حسن علی برادر ملاجعفرقلی بود. مشهدی حسن علی آوازهی دم و دستگاه برادرش را شنیده، از ایران به قفقاز آمده بود. در آن موقع ملاجعفرقلی هنوز منزل کوچکی داشت. ملاجعفرقلی برای برادرش مغازهی بقالی کوچکی باز کرد که سرمایه اش هم از خودش بود. چونکه حسن علی به جهت بی سواد بودن، کار دیگری نمی توانست بکند. راستش را بخواهیم حسن علی وقتی که به قفقاز می آمد مختصری اشتباه کرده بود. اولش فکر می کرد قفقازیها افراد بی سواد هستند و می شود دستشان انداخت. آمد و دید نه خیر، چنین نیست: حداقل می بایست خواندن راجی را بلد باشد.

به هر حال در خور اسم و شأن برادرش نبود که میمون برقصاند
 لذا از روی ناچاری ملا جعفر قلی دکانی برایش باز کرد و حسابی به کار
 افتاد . . . دست آخر پس از اینکه کمی خودش را گرفت ، گل بادام را
 خواستگاری کرد . زیاد هم خواست ، ولی مادرش او را نداد .
 پافشاری کردنش هم علت داشت ، می دانست که او یکی یک دانه است
 و پس از مرگ مادرش مختصری « پول-مول » هم برایش خواهد ماند .
 حتی به خاطر این کار مقداری پول سرهم کرد و برای اینکه در جرگه‌ی
 مؤمنین وارد شود ، به خراسان رفت . پس از برگشت از خراسان
 واسطه‌های کله‌گنده‌ای تراشید و به هزار مصیبت گل بادام را گرفت .
 دو سال با گل بادام روزگار گذراند و مرد . چنین می گفتند
 که از خراسان مریض برگشته بود . گویا در آنجا به سفلیس مبتلا گشته
 بود . واقعاً هم قبل از خراسان رفتن گردنش مثل توبره‌ی آلوزرد
 کلفت بود . مردی بود تنومند و قد بلند ، با چشمان میشی و دماغی
 مختصر بزرگ : خودش هم سی سالی داشت . به هر تقدیر حسن علی
 پس از اینکه مشهدی حسن علی شد زخم در آورد ، گاه از دماغش فغان
 داشت ، گاه شبها از دردپاها و سوز استخوانهایش نمی توانست بخوابد .
 آخر سر در دماغش زخمی پیدا شد و دماغش از بین رفت . بعدها در
 دهان گل بادام زخمی پیدا شد و نمی دانستند چه زخمی است . فقط
 حکیم شهر از همان دارو که به مشهدی حسن علی داده بود ، به گل بادام
 نیز داد . . . طولی نکشید مشهدی حسن علی با درد شدیدی جان سپرد .

یک سال قبل از آن هم مادر گل‌بادام از دنیا رفته بود . پس از این ماجرا گل‌بادام مدت یک ماه در خانه‌ی برادر شوهرش ملا جعفر قلی ماند و سپس به خانه‌ی عموی پیرش رفت . این زود رفتن هم بی‌سبب نبود . روزی عموی گل‌بادام ناخوش شد و ملا جعفر قلی را خبر کرد ، تا معالجه‌اش کند : پیر مرد کمی زیاد خورده ، دچار عوارضش شده بود : استفراغ می‌کرد . تنگ‌گ غروب بود که ملا جعفر قلی خواست بر سر بالین عمو برود . گل‌بادام خواست که او را هم ببرد ، تا اگر لازم شد به عمویش خدمت کند . خلاصه دو تائی راه افتادند . تا رسیدن آنها ناخوشی عمو برطرف شده بود . کمی نشستند ، خوش و بشی کردند و پس از صرف چائی به منزل برگشتند ...

چون منزل عمو در روستای م ... بود ، راهشان از پای درخت گردو می‌گذشت . ملا جعفر قلی شبها همیشه شمع و کبریت با خود به همراه داشت . ولی لازم نبود ، چونکه راه هموار و معلوم بود . اینها آهسته-آهسته می‌آمدند . همین که پای درخت گردو رسیدند . دروغکی زیر پای ملا جعفر قلی دررفت و به زمین خورد . گل‌بادام ساده دل و مهربان وای گفته ، زیر بغل او را گرفت . ملا جعفر قلی مثل حیوان هار گردن گل‌بادام را گرفته بوسید و گفت : من از درد تو هلاکم ... گل‌بادام خودش را گم کرد و با صدای دهشتناکی جیغ کشید و غش کرد . ملا جعفر قلی برای چند لحظه خود را باخت و چند قدم از گل‌بادام کنار کشید . از قضا فریاد گل‌بادام را کسی که از کنار روستا می‌گذشت شنید و

داد زد :

آهای ، کی هستی ؟ ملاجعفر قلی تا دید که بیگانه به طرف درخت گردو می آید . فوری زیر عبایش شمعی روشن کرده ، پای درخت گردو گذاشت و شروع به نماز خواندن کرد .

این شخص دنیا مالی^۱ چوپان بود . سر رسید و دید زنی بی حرکت به زمین افتاده ، ملاجعفر قلی نماز می خواند و قبله اش هم شمع است ... چوپان پرسید : چی شده ؟ ملاجعفر قلی سر نماز جواب نداد ، پس از تمام کردن ، شروع به گریه کرد و گفت : تعظیم ، تعظیم کن برادر ، این پیر است . ما به راه خود می رفتیم ، دیدیم اینجا شمع روشن است . همینکه به درخت نزدیک شدیم ، درخت به صدا درآمد . این زن بیچاره نتوانست تاب بیاورد و غش کرد ... چوپان تا این را شنید به زانو افتاده ، زمین را بوسید . گریه کرد و « پدر مادرم به قربانت » گفته : پیشانی خود را به خاک گذاشت . سپس پا شد و گفت : همین الان بروم مردم را خبر کنم ، برای زیارت بیایند .

ملاجعفر قلی گفت : نه ، وقتی پیر پیدا می شود ، رسم بر این است کسی که اول آن را پیدا کرده ، مردم را جمع کند و چگونگی را شرح دهد ، اگر کس دیگری این کار را بکند پیر ناپدید می شود ... حالا تو برو ، پشت سرت را هم نگاه نکن ! در خانه می توانی حرف بزنی ،

۱- دنیا مالی : اسم مرد است که معنی تحت اللفظی آن « ثروت دنیا » می شود .

فقط درباره‌ی پیر چیزی نباید بگوئی . فردا دعای مخصوص را خوانده
اعلام خواهم کرد . چوپان فوری پاشد رفت و به گفته‌های ملاعمر قلی
چوپان اندکی رفته بود که گل بادام کم کم به هوش آمد و ملاجعفر قلی
را بالای سرش دید . از فرط اضطراب به گریه افتاد ... ملاجعفر قلی خود
را به پای او انداخت . جریان چوپان را نقل کرد و گفت : این جریانات
را به کسی نگوئی ، من به چوپان گفتم که اینجا پیر است . حالا به قرآن
قسم بخور که تال‌حظه‌ی مرگ این سر را به کسی نخواهی گفت . گل بادام
زیاد هم نیندیشید و گفت : ترا به قرآن قسم می‌دهم بی آنکه به من دست
بزنی بگذار به منزل بروم ، من هم به قرآن قسم می‌خورم که این حیل‌ی
ترا فاش نخواهم کرد . برای من ناموسم از هر چیزی باارزستر است ...
پس از این حرفها پاشد و دیگر چیزی نگفت ، به طرف خانه روان شد .
ملاجعفر قلی هم ساکت و صامت پشت سر او راه افتاد ...

روز بعد ملاجعفر قلی با هزار دوز و کلک پیدا شدن پیر را
اعلان کرد . گل بادام نیز چیزهایش را جمع کرده ، به منزل عمویش رفت .
ملاطوطی زن ملاجعفر قلی خیلی اینور آنور گل بادام پلکید تا
علت این اسباب‌کشی بی‌مقدمه و با عجله را بفهمد ، ولی جز « عمویم
تنهاست ، پرستاری ندارد . » چیزی دستگیرش نشد .

اساساً ملاطوطی از بابت رفتن گل بادام خیلی خوشحال بود ،
مهربانیهای شوهرش در حق گل بادام را می‌دید و احساس می‌کرد . پس
از مرگ شوهر گل بادام ، مهر و محبت او بیشتر هم شده بود . ملاطوطی

از طرف گل بادام مطمئن بود ، چونکه او را زنی پاک می شناخت . اما باز هم فکر می کرد : ممکن است شوهرش گل بادام را بگیرد ، چونکه ملاجعفر قلی از ملاطوطی فقط یکک پسر داشت . حتی چند روز پس از مرگ برادرش ، درباره ی اولاد صحبت مختصری هم شده بود .. ملاطوطی هم این مسائل عمیق را زود می فهمید . یعنی مردها را می شناخت ، می دانست که اگر پول توی جیبشان اندکی زیاد بشود ، به فکر زن می افتند... خصوصاً شوهر خودش را خوب شناخته بود ... زمان حیات برادرش هم گاهی گذاری افکار سیاهی به مغز او راه می یافت ... ولی چنان نبود که مرگ برادرش را بخواهد ... نه ، برادرش به مرض سختی دچار شده بود . از آنرو با خود می اندیشید : بلکه افتاد و مرد ، در آن صورت گل بادام چه خواهد شد ؟

ملاجعفر قلی خود را از مسلمانان غیور به حساب می آورد ، می خواست که امت اسلام افزایش یابد ... حتی برای پر کردن گوش ملاطوطی ، پس از مرگ برادرش گاهی وقتها سر صحبت را باز کرده می گفت : می دانی ! در اسلام چیزهای زیادی هست که ما هنوز آنطور که باید و شاید آنها را نفهمیده ایم . مثلاً همین مسأله یکک یا سه ، چهار زن گرفتن ، مسأله ی بسیار مهمی است . حیف که ما سردر نمی آوریم . حکمت اصلی آن اینست که امت مسلمان زیاد شود . با قدرت شود ... ملاطوطی هم چون مرثیه خوانی می کرد ، اینگونه مطالب باریک را زود متوجه می شد . همیشه در جواب می گفت : « زیاد شد چه فایده دارد ؟

اوناهاش یکک پسر داری ، هنوز نمی‌تواند قرآن را خوب بخواند . «
 به نظر ملاطوطی مسلمانی که نمی‌توانست قرآن بخواند ، یکک مسلمان
 کامل نبود . همیشه به‌زنها می‌گفت : ای آنهایی که به بچه‌هایتان قرآن
 خواندن یاد نمی‌دهید ، در آن دنیا چه جوابی خواهید داد ؟ راستی هم
 گفته‌هایش بی‌تأثیر نمی‌ماند : یکک دفعه می‌دید یکی از مادران را
 ترس ورداشته ، دخترش را جهت فراگیری قرآن نزد ملاطوطی
 فرستاده ...

البته کسی که می‌خواست قرآن بخواند ، اول می‌بایست چرکه
 می‌خواند ، بعد قرآن را شروع می‌کرد و بعد هم آنرا تمام می‌کرد .
 که همه‌ی اینها بستگی داشت به‌زحمتی که معلمه تقبل می‌فرمود و خوب
 هم به درد می‌خورد ...

به‌هرحال ، هر وقت ملاجعفرقلی از این صحبتها شروع می‌کرد ،
 ملاطوطی عاجز نمی‌ماند . با اینهمه فقط گل‌بادام را از چشم خود دور
 نمی‌کرد . هر جا می‌رفت گل‌بادام را نیز باخود می‌برد . او را در منزل
 تنها نمی‌گذاشت و تمام حرکات شوهرش را چهار چشمی می‌پایید .
 اگر شوهرش مختصری با محبت به روی گل‌بادام می‌نگریست تا سه‌روز
 نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌نوشید ؛ فقط گرمی زد ... چنین احوالاتی
 پس از مرگ شوهر گل‌بادام زیاد رخ می‌داد . ملاجعفرقلی «مهربانیهای»
 زیادی می‌کرد ، حتی گاهی وقتها پارچه و لباسی هم می‌خرید . وقتی هم
 ملاطوطی خشم می‌گرفت ، می‌گفت : «زن ! خدا هیچ کس را بی‌صاحب

نکند ، در حال حاضر او دل شکسته است . کسی را ندارد . « گل بادام نیز با خود می گفت : « این برادر شوهر من است ، مرا مثل فرزند خودش دوست دارد . » ... حتی گاهی فکر می کرد : « اگر جلوی من نان خشک هم بگذارند ، از اینجا نخواهم رفت . تازه برای اینها خدمتکاری لازم است . من هم در اینجا جای خدمتکار کار می کنم و روز گارم را می گذرانم . » واقعاً هم گل بادام کار کردن را دوست داشت و زن زحمتکشی بود . وقتی خانه می ماند از بام تا شام کار می کرد : فقط پس از مرگ شوهرش ناچار دم ملاطوطی شده بود . ملاطوطی پس از مرگ برادر شوهرش به بهانه‌ی اینکه او تنها نماند ، از ترس شوهرش گل بادام را با خودش همه جا می برد . ملاجعفرقلی هم از این کار خوشش نمی آمد . حتی یک روز به حرف آمده گفت :

« جانم خودت که می روی هیچ ، دست کم عروس را هم در

منزل نمی گذاری که یک استکان چائی بدهد . »

حرفهایی از این دست در گوش ملاطوطی کارگر نبود ... آن شب هم فرصتی بود که به دست ملاجعفرقلی افتاده بود ... خبر آوردند که عموی گل بادام حالش وخیم است . ملاجعفرقلی را می خواهد . در آن روز ملاطوطی هم حال نداشت ، چونکه روزش مرثیه خوانده ، خیلی زیاد داد و بیداد کرده بود تا مردم را بگریاند : روز پول جمع کردن هم بود . از اینرو آنها را با هم روانه کرد و همین روانه کردن سبب آشکار گشتن دغلکاری شوهرش شد . ملاجعفرقلی می خواست

موقع رفتن کار را شروع کند، ولی با خود اندیشید که حال گل‌بادام در خور چنین کاری نیست... حتی اینهم از فکرش گذشت که اگر حال عمو خیلی خراب باشد، همانجا بمانند. چونکه غیر از اینها در منزل عمو کس دیگری نبود...

به هر حال ملاجعفر قلی دیگر نتوانست تحمل کند و افکاری را که بیش از یک ماه در سر داشت، پای درخت گردو آشکار ساخت. آشکار ساخت و شخصیت گل‌بادام را شناخت... ملاجعفر قلی از مردانی بود که شخصیت زنهارا حقیر می‌شمارند: فکر می‌کرد اگر هم درباره‌ی دخترها نباید بدگمان شد، درباره‌ی بیوه‌زنهارا دیگر چرا؟ چرا هم نباشد؟ فقط این را نمی‌توانست بفهمد که برای منحرف شدن زن علل بسیار سنگینی لازم است... اخلاق پریشان، تربیت نادرست و مغز و امانده‌اش مانع می‌شد که این نکته‌ی مهم را درک کند. نمی‌گذاشت که به روح‌زن نزدیک شده و گنج نهانی را که در وجود زن است بیابد و بفهمد، بداند که زن فقط قربانی محبتش تواند بود... این را نمی‌دانست که در عرصه‌ی ناموس بین زن و مرد تفاوت فراوان هست. دختر با اینکه قربانی محبت است، خیلی وقتها برای تغییر از حالت اولی به حالت دومی افسوس می‌خورد، می‌سوزد و آتش می‌گیرد. ولی به حال پسر تفاوتی نمی‌کند... این احساس که در دختر وجود دارد، اغلب در بسیاری از زنها هم دیده می‌شود و خیلی وقتها سبب پاک ماندن زن می‌شود. این حس که مقام زنان را نزد مردان بالا می‌برد، سبب می‌شود که زنها

مردان را به دیده‌ی تحقیر بنگرند ...

البته ملاجه فرقلی اگر اینها را درک می‌کرد ، به یکباره دستهای آلوده‌اش را دور گردن گل‌بادام حلقه نمی‌کرد . بالبان زهر آگینش گردن او را نمی‌بوسید ... آیا خودش این را فهمید ؛ چگونه در نظر گل‌بادام که تا این لحظه او را مردی مؤمن و مقدس می‌دانست ، به صورت ماری دهشتناک در آمد ؟ نه ! نفهمید . اگر می‌فهمید از خلق ترسیده ، فوری پیر نمی‌ساخت . مانند گل‌بادام به وجدانش رجوع کرده ، تنها به پاک ماندن خود اکتفا می‌کرد . ولی ملا گذشته‌اش و نظر مردم در این باره را از مد نظر گذراند و فوری به گل‌بادام التماس کرد و قسمش داد که این سر را فاش نکند ...

-۶-

گل‌بادام تمامی سرگذشتش را از کودکی تا کنون مقابل دیدگانش آورده ، حالا پیش خود به خواب مشهدی الله‌ویرن می‌خندید ، ولی نمی‌دانست که این خواب دست آخر به سلب راحتی او و پیدایش انقلابی درونی در وجودش منجر خواهد شد . مشهدی الله‌ویرن نماز صبح را خواند . صبحانه‌اش را خورد و آماده‌ی رفتن به مغازه می‌شد . برحسب عادت نزد بچه‌اش آمده او را به حرف گرفت ، یعنی خودش می‌گفت و خودش می‌شنید : خوب طفلم ! برایت چی بخرم ، چی بیاورم ؟ اینها

حرفهای همیشگی بودند . فقط امروز حرفهای : انشاءالله پس از یک هفته پا گرفته می‌گردی ، با من به دکان می‌روی... را علاوه کرد . اینها را گفت و رفت . از درب منزل خارج شده ، وارد کوچه گشته بود که دید چند نفری از همسایه‌ها جمع شده صحبت می‌کنند . او را دیده ، صدا زدند و گفتند : شهدی شنیده‌ای ؟ می‌گویند ملاجعفر قلی دیشب مرده .

- چی می‌فرمایید ؟ چنین چیزی امکان ندارد ، مگر دیروز باهم نبودیم ؟ سالم و سر حال بود ، مگر حالا چی شده ؟
- می‌گویند از وبا مرده .

- باور نکنید . شهدی گفت و لبخند مختصری بر لبانش نقش بست : اگر هم مرده ، حتماً علت دیگری داشته ، از وبا مردنش دروغ است .

- خیر ، خیر ، همین الان جهت تدارک دیدن از پیر آدم آمده ، او گفته که حتی می‌گویند : وقت مردن گفته : پیر مرا می‌خواهد...
شهدی اندکی به فکر فرو رفته گفت : هه ، این ممکن است ...
آدم خوشبختی بوده ، خدا رحمتش کند . مردان ! درباره‌ی کرامات این پیر دیگر نمی‌توان حرفی زد .

شهدی با عجله این حرفها را گفت و به دکانش رفت . سپس به افرادی که به دکان می‌آمدند ، چگونگی مرگ ملاجعفر قلی را تعریف می‌کرد و آخر سر هم : « خوشبخت بوده ، خدا رحمتش کند » را

می‌افزود . حرفهای : « می‌گویند پیر خبرش کرده » را تکرار می‌کرد...
 می‌شود گفت که در این شهر کوچک کسی نبود ملاحظه فرقی را
 نشناسد . چونکه از کوچک و بزرگ همه به پیر رفته بودند ، او را
 صاحب پیر و مهماندوست می‌شناختند . روز دفن هم عده‌ی زیادی به پیر
 رفتند .

اینجا حرفهای جوراجوری زده می‌شد : یکی می‌گفت ؛ سر نماز
 مرده . یکی می‌گفت : بر حسب عادت شب به زیارت پیر رفته بود که
 گویا از پیر صدائی آمده : « آخر سر مکان تو اینجاست . » گویا با
 شنیدن این حرفها ترسیده بخانه آمده و زهره ترک شده . . . دیگر چه
 می‌لانم چه چیزها می‌گفتند . فقط مرده شورها فکر می‌کردند : « واقعاً
 عجیب است ، آدم سالم و چاق چله‌ای چون او چگونه در عرض یک
 شب اینهمه لاغر شده ؟ چرا چشمانش اینقدر گود افتاده ، لبهایش مثل
 مرده‌ی که سالها درد کشیده باشد ، فرورفته ؟ این سر را اگر کسی هم
 نمی‌دانست ، اهالی منزل خوب می‌دانستند ، به ویژه خدمتکاران .
 گده‌آلماز و قیزی‌پری آن شب تا صبح نخوابیده بودند . پری زود-
 زود لگن خالی می‌کرد . آلماز هم گاهی پاها ، گاه کمر و گاه دستهای
 ملا را مالش می‌داد ، وقتی او داد می‌زد « آی پاهایم چنگ می‌شوند » .

۱- گده‌آلماز : اسم دختر است و معنی تحت‌اللفظی آن چنین است :
 کسی که گدا هم نمی‌گیردش .

آلماز با تمام قدرت مالش می داد .
 ملاطوطی هم بیکار نبود . همین طور می گفت فلان چیز را بیاور ،
 فلان چیز را بردار و سرپا اینور آنور سر می کشید و با دستمال مرتب
 استفراغ پاک می کرد ... آدم بیکار ، فقط پسر ملاجعفر قلی بود . یعنی
 او هم بیکار نبود . روز که پدرش از کرامات پیر می گفت ؛ به یادش مانده
 بود که خاک در پیر مرض و با را شفا می دهد و شنیده بود که مبتلایان
 و با استفراغ می کنند و پاهایشان چنگ می شود ... او هم فکر کرد پدرش
 و با گرفته ، فوری باشد و از خاک پای درخت گردو آورد . توی
 کاسه ای آب مقداری خاک ریخت ، به پدرش داد و گفت : پدر ، همین
 الان رفته و از خاک در پیر آوردم ، بگیر این را بخور ... پدر به صورت
 پسرش نگریست و روبرگرداند ... راستی هم وقت شوخی نبود ، داشت
 می مرد . پوستش خشک شده ، زبانش الو گرفته بود . حالا شوخی پسرش
 هم از یک طرف ... در این اثناء از دل ملاجعفر قلی نیمه جان مطلبی
 گذشت . خواست به پسرش بگوید : پسرم ، حکیم ! دکتر ! خاک
 دردی را درمان نمی کند !

ولی نگفت ، ترسید که پسرش این حرفها را ب مردم بگوید و مردم
 از پیر روی برگردانند و نعلش او هم زمین بماند . ملاجعفر قلی بیجا
 به این فکر افتاده بود . چونکه زنش ملاطوطی همه ی اینها را توی دلش
 آماده کرده بود . ملاطوطی می دید شوهرش از دنیا می رود ، فقط چه
 باید بکنند که پیر هم با شوهرش از میان نرود ؟ چه باید کرد تا برای همیشه

حرمت و تقدس پیر حفظ گردد؟ این فکرها بودند که ملاطوطی را دچار تشویش می کردند . . . از آنرو صبح به زنانی که برای گریه و زاری می آمدند می گفت: می دانید، ملا آدم خوشبختی بود. عادت داشت شبها همیشه تنهایی به زیارت پیر برود. دیشب هم رفته بود. یک دفعه دیدم وحشتزده و رنگ پریده به خانه برگشت. وقتی احوالش را پرسیدم گفت: زن، اتفاق عجیبی رخ داد، داشتم زیارت می کردم که یک دفعه صدائی شنیدم: « آخر سر مکان تو اینجاست. » این حرفها را گفت و کمی تو دستهایم پر پر زد و جان سپرد.

او این حرفها را گفته به صورت زنان می نگریست تا تأثیرش را ببیند. البته زنها هم به طوطی مرثیه خوان اطمینان نکنند، پس به کی اطمینان کنند؟ پروردگارا شکر! به کرامتت شکر! واقعاً هم آدم خوشبختی بوده، می گفتند و به سر و سینه شان می کوفتند.

این حرفها از دهان زنان به دهان مردان افتاد. مردان به هیجان آمدند. معنی و مقام پیر چند برابر شد. آنهایی هم که تا این موقع به پیر ایمان نداشتند، حالا آن را مکان مقدسی می دانستند. در این میان فقط گاهی صداهای ضعیفی درباره ی وبا به گوش می رسید، ولی این صداها، صدای آدمهای ضعیفی بود. لذا بی تأثیر ماند. همه یک دهان گفتند: جای ملا پای درخت گردو است، شهرها و دهاتیا به اتفاق با سلام و صلوات بر طنطنه ای ملا را بخاک پیر سپردند. و اختیار پیر به ملاطوطی و پسر ملا جعفر قلی سپرده شد.

-۷-

این احوالات را آنهایی که از شهر آمده بودند به شهر و آنهایی که از دهات آمده بودند به دهات اطراف بردند و پراکندند . در این میان روایات گونه‌گون پیدا شد . از هر دهان سخنی ! دست آخر حتی کسانی پیدا شدند که این را هم می‌گفتند : گویا آن شب ، به چشم ملا نوری دیده شده ... البته مشهدی‌الله‌وبرن به زیارت ملا رفته بود . هیجان خلق او را هم به هیجان آورده بود . از پیر بخانه برگشته ، گل بادام را به استهزاء گرفت :

– هه ، تو باز برو سراغ حکیم ...

– چیه ؟ چی شده ؟ گل بادام اینها را گفت و با تعجب به چشمان شوهرش نگریست .

– دیگر چی می‌خواستی بشود ! برو بین از پیر چه چیزها می‌گویند ... مشهدی‌الله‌وبرن تمام آنچه را که دیده و شنیده بود برای گل بادام نقل کرد .

گل بادام فقط این را گفت : پیر جای خودش را دارد ، حکیم هم جای خودش را ...

– نه ، حکیم در اینجا جایی ندارد . خواب من و این اوضاع نشان می‌دهد که اینجا ، جایی برای حکیم نیست . اگر برای بچه‌ام نجاتی

باشد ، از پیر است . باید به خواب خود عمل کنم .

– یعنی چطور عمل بکنی ؟ – گل بادام بی اختیار صدایش را بالا برد و همانند گربه‌ای که برای حفاظت بچه‌اش از بلا ، بدن خود را جمع می‌کند ، خودش را جمع و جور کرد .

– هرطوری که خواب دیده‌ام ، باید همانطور هم عمل کنم ...
بایستی یک روز و یک شب بچه‌ام را پیش پیر بگذارم ...
– نه ، من نمی‌گذارم بچه‌ام یک ساعت هم از جلوی چشم دور شود .

– تو عقلت را از دست داده‌ای ، درست است که مادر بچه‌اش را دوست دارد ، ولی کناره‌گرفتن از دین و مذهب روا نیست ...
– کدام دین ؟ کدام مذهب ؟

– جان من ، تو که در دهان مردم را نخواهی بست . می‌گویند معجزه دیده‌شده ، شخصی به چشم ملا دیده شده ... مکان تو اینجاست ...
گفته و غیب شده ... باور نکردن اینها مگر شک کردن در دین و مذهب نیست ؟

– این معجزه را کی دیده ؟ کی می‌گویند ؟

– مردم می‌گویند .

– مردم از زبان کی می‌گویند ؟

– از زبان ملا .

– کدامیک از این مردم ، این حرفها را از ملا شنیده ؟

- زنش ، زن ! این روشن است . معجزه را فقط یک نفر می بیند ، اگر همه ببینند که معجزه نمی شود ؟ خداوند قدرتش را توسط افراد برگزیده نشان می دهد . حالا این مرحوم هم دیده ، صدا را شنیده و ترسیده ، دیگر نتوانسته تاب بیاورد ، زهره ترک شده ... تمام ماجرا را هم برای زنش تعریف کرده ...

گل بادام باز خواست سؤالی بکند ، ولی شوهرش حرف او را برید و گفت :

- دیگر بس است ! می بینم حکیم ها مغز ترا خورده اند ... نه ! بس است ! این کار ، کار زن نیست . عقل زن به این جور چیزها قد نمی دهد ... خواهش می کنم درباره ی این جور چیزها شک نکن ... و گرنه شک تو موجب بدبختی بچه ام می شود ... انشاء الله همین جمعه می رویم . فقط یک شب بچه را می گذاریم . انشاء الله شفایش را می گیرد !

مشهدی این حرفها را گفت و از خانه بیرون رفت .

گل بادام مدت زیادی همینطور مات و مبهوت سرپا ماند ، چشمانش را به نقطه ای دوخته ، به فکر عمیقی فرورفت . بعد بی اختیار نزد بچه اش رفت و بگریه افتاد ... « طفل بی زبان ، بی پا و بی عقل » گفته باز هم گریست ... جیبی مات و مبهوت به مادرش نگاه می کرد ... گوئی با این نگاه می خواست بگوید : عامل بی زبانی و بی عقلی من ، مگر شما والدینم نیستید ؟ اگر هم این حرفها را نمی گفت ، گل بادام اینها را از حکیم شنیده بود ... چاره چیست ؟ کار از کار گذشته . فقط گفته های « شاید

هم چاره‌ای باشد . « حکیم برایش بارقه‌ای از امید می‌نمود . پس مسأله‌ی این پیر چی ؟ بدتر از آن خواب شوهرش و اینکه می‌خواست به خوابش عمل کند ، چی ؟ این احوالات گل‌بادام را کاملاً از این‌رو به آن‌رو کرد . گل‌بادام رؤف ، مهربان و پاکدل را ناگهان به شیری مبدل ساخت . هنوز به جمعه می‌ماند . از همین امروز با شوهرش یکی به دو می‌کرد . خودش هم از داشتن چنین جرأتی در تعجب بود . خود را شیر ماده‌ای حساب می‌کرد . از شوهرش گرفته همه را با خود دشمن می‌پنداشت . می‌خواست کاری بکند ، چیزی را پاره کند ، داغون کند ، حرفی بزند ، حرفی که تلخی آن دل این مردم را بسوزاند . سپس به استهزاء قهقهه سر داده به آنها بخندد . همه‌ی اینها را می‌خواست ؛ از ذهنش می‌گذراند ، مرور می‌کرد ، مغزش می‌جوشید . فکری فکر دیگرش را می‌راند ، تمام بدنش را اضطراب فرا می‌گرفت . درست مانند چوب خشکی بود که تماماً به‌نفت آغشته باشد ، فقط به‌شراره‌ای بند بود .

درست است که قبل از اینهم دلش نمی‌خواست نام پیر را بشنود . حتی وقتی زنها صحبت پیر را می‌کردند ، او در باطن می‌خندید و مسخره می‌کرد . فقط نمی‌توانست آشکارا بگوید ؛ چرا ؟ برای اینکه به قرآن قسم خورده بود .

نمی‌دانم وجدان گل‌بادام چگونه تا این موقع به‌پنهان ماندن راز پیر رضا داده بود ؟ خودش می‌دید : کور ، شل ، کر ، مسلول و سفلیسی

به این پیر پناه برده ، از معالجه روی گردانده بودند ! از چه رو بدبختی این بیچاره‌ها را سبب می‌شد ؟ از چه رو سر پیر را فاش نکرده ، سبب می‌شد که از این والدین مریض ، بچه‌هایی مانند جیبی به دنیا بیایند و بدون معالجه بسر برند ؟ نمی‌دانم این سؤاها در ذهن گل‌بادام مطرح نمی‌شد و یا اگر می‌شد چه جوابی برای آنها می‌یافت ؟ نمی‌دانم ، فقط این را می‌دانم که گل‌بادام‌راز پیر را به دو جهت پوشیده می‌داشت . یکی به جهت حفظ ناموس خودش و دیگری به جهت قسمی که به قرآن خورده بود . بخاطر حفظ و حراست ناموس و عصمت خویش دم نمی‌زد . چونکه می‌پنداشت : هرگاه احوالات را بازگو کند ، بسیاری از مردم پاک ماندن او را در آن شب باور نمی‌کنند . فکر می‌کنند بلکه کاری صورت گرفته ، در آن صورت هم خودش و هم شوهرش بدنام می‌شوند . . . این احوالات را همان شب یا صبح همان شب اگر بازمی‌گفت شاید باور می‌کردند . حالا از این ماجرا مدتی گذشته ، یعنی پس از شهرت یافتن پیر بازگوئی آن خیلی‌ها را دچار تردید می‌کرد . در عالم خود فکر می‌کرد فرصت را بیاد داده . چرا چنین کرد ؟ به این جهت که به قرآن قسم خورده بود . قسم خوردنش به قرآن هم باز به علت حفظ ناموسش بوده . اگر در آن لحظه گل‌بادام به آخر عاقبت این نیرنگ می‌اندیشید ، شاید قسم نمی‌خورد . ولی او در آن لحظه بک فکر بیشتر نداشت :

حفظ ناموس ، پاک ماندن و رهانیدن خودش از مار زهر آگین . غیر از این فکری نداشت . همین هم سبب شد که به قرآن قسم بخورد . پس از

قسم خوردن به قرآن، آشکار کردن سر برای آدم با ایمانی چون گل بادیام آسان نیست . گل بادیام را این چنین تربیت کرده بودند . به هیچ چیز نباید قسم خورد . خصوصاً بخدا و قرآن . اگر به اینها قسم خوردی باید عمل کنی .

مادرش به گل بادیام می گفت : « نکند ، یک وقت به قرآن قسم بخوری . خیلی ها به قرآن قسم خورده ، سپس سوگندشان را شکسته اند . ولی دچار بلاهای عظیمی شده اند . سوگندی بزرگتر از این نیست ، دخترم ! » این را همیشه می گفت و تکرار می کرد . از بچگی اینها در گوش او بود . راستی هم گل بادیام خوش نداشت قسم بخورد ، مخصوصاً به قرآن هیچ وقت قسم نمی خورد . آن شب در عمرش برای اولین بار از ته دل به قرآن سوگند یاد کرد . فقط برای اینکه پاک بماند . . . از دستهای سرد و کثیف مار خلاص شود . اینهم یکی از اسرار زنهاست . پاک ماندن و سرفراز بسر بردن و به بسیاری از مردها که با حیوان تفاوتی ندارند ، از بالا به پائین نگرستن ، سر بسیاری از زنهاست . واقعاً روز بعد گل بادیام حس می کرد سنگ بزرگی را به زحمت از روی سینه اش کنار انداخته ، همانند پهلوانی در یک نبرد هولناک پیروز گشته و از مهلکه‌ی مهبی‌رهائی یافته . فقط چیزی نمی توانست بگوید . ولی عجیب این که حالا به شیری مبدل گشته ، می خواست حرف بزند .

گل بادیام در حالی که این سؤال در کله اش نطفه می بست ، آرام آرام آمده به بچه اش جیبی نگریست . دید که با اشاره لبانش را تکان

می‌دهد : آب می‌خواهد . آبش داد و ناگهان به فکرش رسید : بلکه شب در پیر آب خواست ، کی خواهد داد ؟ تا این فکر به مغزش خطور کرد ، مثل صاعقه زده‌ها روی بچه افتاد و گریست . سپس به‌خود آمده گفت : نه ، پسر کم . نمی‌گذارم ترا از جلوی چشمم دور کنند ، نه ! من به معبودی که از او نفرت دارم قربانی نمی‌دهم ! اینها را گفت ، دل و جرأت یافت ، گوئی کسی یا نیروئی به او قوت قلب داد . گوئی به او گفتند : حق با توست ، بگو ، حرف بزن ، فریاد بکش ! بعد کمی به فکر فرو رفت و به‌خودی خود گفت : پس سوگندم ، من به قرآن سوگند خورده‌ام ! آه ، خدای من ! آه پروردگارم ! راهی بمن بنما ! به صدای بلند اینها را گفته ، باز روی بچه افتاد و گریست ...

البته مادر همه‌ی بچه‌هایش را به یک چشم می‌بیند ، همه به یک اندازه جگر گوشه‌اش هستند ، ولی بین آنها ضعیفترین و طفلی که همیشه ناخوش است در دلش جای دیگری دارد .

جیبی کوچولو هم به جهت یکی یک‌دانه بودن ، بی‌زبان ، بی‌پا و همیشه ضعیف بودنش تمامی فکر و ذکر گل‌بادام را به خودش مشغول داشته بود . علت واقعی آنرا خودش هم نمی‌دانست . به‌خاطر بی‌خوابی کشیدن شبها بود یا متمرکز ساختن دقت و علاقه‌اش برای همیشه روی یک موجود ، یا به جهت مظلوم و بی‌حرکت بودن جیبی و ناتوانی‌اش در خواستن چیزی که از دلش می‌گذرد ؟

نمی‌دانم ، فقط این را می‌دانم که محبت جیبی سر تا پای گل‌بادام

را می سوزاند .

البته مشهدی اللهویرن هم بچه اش را دوست داشت ، خیلی هم دوست داشت . اونیز با تمام وجود در راه جیبی می سوخت ، ولی محبت این دو اندکی با هم فرق داشت . مشهدی اللهویرن می گوید که جیبی پا گرفته بگردد ، حرف بزند ، به او فحش بدهد ، ریش او را گرفته بکند ، بزرگ شده در دکان بنشیند ، بعد هم برای او عروسی راه بیندازد و دیگر چه وجه ... البته گل بادام نیز همی اینها را می خواست . فقط گاهی وقتها می شد که از فکرش این هم می گذشت : همین جوری هم شده بماند ، فقط نمیرد . مشهدی می گفت : نه خیر ، چنین ماندنی ، چه فایده دارد .

نمی دانم صدای الله اکبر ! الله اکبر ! اشهدان لا اله الا الله ! به گاهی که خورشید هنوز سر نزده ، همی موجودات در خوابند و طبیعت نیمی بیدار و نیمی خفته غرق در خاموشی است ، روی شما چه تأثیری می گذارد؟

نمی دانم ، اما من دوست دارم و می گویم این صدا و گفته ها را واضح و آشکار بشنوم ، نمی دانم این آهنگ اذان است یا معنی گفته های آن و یا عادت است به شنیدن این آهنگ و گفته ها که از بچگی در دل من نشسته؟

نمی دانم ، ولی می دانم که سحر گاه شنیدن این گفته ها مرا از خود بی خود می کند . وقتی بچه بودم معنی این حرفها را نمی فهمیدم ، ولی باز هم این سخنان در من بی تأثیر نبود . آن وقتها این را می دانستم که : دعا می کنند ، ولی اینکه چه می گویند و چه می خواهند بگویند نمی فهمیدم . پس از دانستن معنی آنها ، این گفته ها مرا بیش از پیش علاقمند کرد .

خداوند بزرگ است ، شهادت می‌دهم که غیر از خدا هیچ معبودی نیست! جای تعجب است ، کسانی که به گاه زیبا و آرام طبیعت به موجودیت و یگانگی خدا شهادت می‌دهند ، از چهره و بایستی معبود دیگری بجویند . شهر ن ... شهر مسلمانان است . یعنی دو سوم مردمش مسلمان هستند . مسجد دارند و مسجدهایشان مناره‌های بلندی دارد . روی این مناره‌های بلند موزنها صبح و ظهر و غروب همه با صدای دلنشین و یک صدا می‌گویند : شهادت می‌دهیم که غیر از خدا هیچ معبودی نیست . حالا اینها به کنار ، هر مسلمانی خودش قبل از نماز این حرفها را گفته بعد نماز را شروع می‌کند ...

بدین سان مشهدی الله ویرن هم به نماز صبح برخاسته ، همین حرفها را می‌گوید ، همسایه‌ی او حاجی فلان هم این حرفها را می‌گوید ، همه از یک دهان شهادت می‌دهند : غیر از خدای یگانه معبود دیگری نیست جای تعجب است که آنوقت برای رفتن به پیر آماده می‌شوند . . . ! حتی بسیاری سر نماز ضمن گفتن این حرفها در فکر رفتن به پیر هستند !

در حقیقت این جمعه کسانی که آماده‌ی پیر رفتن می‌شدند ، زیاد بودند . مردن ملاجعفر قلی و اخبار گونه‌گونی که در این باره دهان بدهان می‌گشت ، خیلی‌ها را به هیجان آورده بود . بعضی‌ها می‌رفتند بینند که کدامیک از این خبرها راست است و کدامیک دروغ ... برای مشهدی الله ویرن خبر تازه‌ای نبود . او آنچه را که می‌بایست می‌دانست . ایمان

آورده بود . حتی امشب خوابش پریشان شده بود و صبح هم که باشد با خود گفت : شاید از اینکه کار را به تأخیر انداختم خوابم پریشان گشته . می بایست فردای همان شبی که خواب دیدم بچه را می بردم . حتی شب با گل بادام بگومگو کرد . گل بادام بازاری نمی شد . مشهدی هرفحشی که به دهانش می آمد گفت وحتی خواست کتکش بزند . همین شب جمعه بود ، مشهدی کمی داد و فریاد کرد و بعد زود بخواب رفت . ولی گل بادام بیدار ماند و هزاران فکر و خیال به کله اش راه یافت . می دانست که شوهرش فردا جیبی را برده ، در پیر خواهد گذاشت ، باز اگر صبح تا شام بود ، چیزی . ولی شوهرش خواب یک روز و یک شب را دیده بود . در صورت ناچاری روز را می شود دوام آورد ، اما اگر در شب تاریک در آن جای خشک و خالی او با حرکات لبانش آب بخواند ، چه کسی آب خواهد داد ؟ باز اگر خوابش ببرد خوب است ، ولی شاید یک دفعه از خواب پرید ؟ از تاریکی ترسید ، آنوقت حالش بدتر نخواهد شد ؟ . . . این جور فکرها را از نظر گذرانده ، گاهی با خودش می گفت : نه ! با چشم باز نمی گذارم بچه ام را بجای مرداری دخیل ببندند . هر چه بادا باد ، تمامی احوالات را فاش کرده ، خواهم گفت . . . پس از این حرفها باز سوگندش به قرآن یادش می آمد . باز هم اگر ملاجعفرقلی بی وجدان زنده بود ، پنهانی می رفت و به او التماس می کرد که شوهرش را از خر شیطان پائین بیاورد . . . او هم مرده ، مردنش به درک ، مرگ او سبب شد که پیر حرمت معنوی هر چه بیشتری

کسب کند . حالا چه کسی حرفهای او را باور خواهد کرد ؟ این فکر را از نظرش گذرانید و دلش فشرده شد : بیچاره دم به ساعت نم نم زیر لحاف گریه می کرد . گاهی هم لحاف را کنار زده ، پا شده می نشست و به بجهاش نگاه می کرد و جگرش آتش گرفته می سوخت . نه ، من ترا از دست نمی دهم ... ترا زنده زنده بگور نمی سپارم .

نه ! این حرفها را می گفت ، ولی راه چاره ی مشخصی هم نمی یافت . زمانی می شود که انسان از ناچاری ، خود و بختش را به دست زمانه و گذران آن می سپارد - « نمی دانم از چه راهی نباید گذاشت این کار سر بگیری . » گفته منتظر آخرین دقایق می شود ... گل بادام در چنین حالتی و با همین فکر بخواب رفت . تازه خوابش برده بود که صدای «الله اکبر» مشهدی الله ویرن او را بیدار کرد .

گل بادام هیچ حرفی نزد و برای رفتن آماده شد . مشهدی الله ویرن پس از داد و فریاد دیشب ، وقتی دید که او بی سر و صدا آماده می شود ته دلش خوشحال شد که زنش هم مثل خودش فکر می کند . « بدون دعوا و سر و صدا » کار تمام خواهد شد . حتی مشهدی الله ویرن از کارهای دیشبش کمی هم خجمل بود ، که چرا به گل بادام حرفهای رکیک گفت و خواست کتکش بزند . بعد با خودش فکر کرد : نه ! کنار آمدن با زن جماعت با حرف خوش و ملایم ، سخت است . بایستی کمی داد و فریاد کرد و گاهی هم صورتشان را با سیلی آشنا ساخت . . . در حالیکه این فکرها در سرش بود ، اینور آنور گل بادام می پلکید و

می‌خواست دلش را به دست آورد . گل‌بادام حتی یک کلمه هم جواب نمی‌داد ، تدارک لازم را می‌دید . در جواب گفته‌های شوهرش فقط آره یا نه گفته ، عجله می‌کرد ... عجیب بود که زن برای وقوع واقعه‌ای که آنرا نمی‌خواست ، شتاب داشت ! ؟ می‌بایست برای طولانی شدن هر دقیقه و هر ساعت شاد می‌شد ، ولی برعکس عجله می‌کرد .

این یک هفته جدال درونی او را کاملا خسته و داغون کرده بود . تمام اعصابش را تحریک کرده ، خرد و خمیر شده بود . نیروئی فوق‌العاده لازم بود که این اعصاب را به یک‌باره به حرکت درآورد ... شاید گل‌بادام عجله داشت که هر چه زودتر از این حالت خلاص شود ! مثل اینکه سنگ بزرگی روی قلبش سنگینی می‌کرد . می‌خواست این سنگ را برای همیشه بردارد ، چونکه دیگر تحمل سنگینی آنرا نداشت .

به هر حال بچه‌اش را برداشت و سوار درشگه شد . شوهرش هم شاد و خرم در حالیکه بصورت جیبی می‌نگریست ، فکر می‌کرد : حالا در بغل می‌روی ، فردا بازیکنان خواهی آمد .

باز هم زوار پیر در راه چاپاراق از همدیگر جلو می‌زدند . این دفعه هوا گرم نبود . از اول صبح ابرهای سیاهی که افق را پوشانده بودند ، داشتند سر می‌رسیدند . زوار زیاد بودند - کورها ، شلها ، مریضهای جوراجور ، از دیروز آمده دخیل بسته بودند . حقیقت اینکه نبودن ملاجعفرقلی بچشم می‌خورد ... مثل اینکه همه ماتم گرفته باشند . مردها بین خودشان درباره‌ی پیر صحبت می‌کردند ، ملاطوطی هم بین زنان

آنچه را که می‌خواست می‌گفت . این دفعه ملائی که از روستای دیگری آمده بود ، میدان را خالی دیده از کرامات پیر می‌گفت . همه : زن و مرد و بچه زیر درخت گردو گرد آمده ، گوش می‌کردند . وقتی احوال ملاجعفر قلی را می‌گفت ، همه « خدایا صد هزار مرتبه شکر ! » گفته ، درهم ریختند . چلاقها ، کورها و مسلولین : « مردان ، لا اقل بگذارید ما هم به پیر نزدیک شویم . » گفته ، به طرف درخت گردو کشیده می‌شدند . در این اثناء مشهدی الله‌ویرن خوابش را تعریف کرد و گفت هم‌اکنون می‌خواهد بچه‌اش را تا فردا به پیر دخیل ببندد . این احوالات هر چه بیشتر خلق را به هیجان آورد ، صدای « خدایا صد هزار مرتبه شکر ! » هر چه بیشتر بلند شد .

آسمان می‌غرید ، برق می‌درخشید . مشهدی الله‌ویرن به طرف زنش رفت و پسرش را از او گرفت . گل‌بادام هیچ‌چیز نگفته ، جیبی را داد . فقط در این لحظه جیبی به مادرش نگاه کرد ...

در این نگاه رازی بود ، نمی‌شد دانست چه رازی ؟ جیبی همیشه به مادرش نگاه می‌کرد ، ولی در این نگاه نوعی آتش یا نوعی قوه‌ی مغناطیسی وجود داشت . این نگاه ، نگاه دیگری بود . گویا مادرش در این نگاه حس کرد که جیبی بی‌زبان می‌خواهد بگوید : مادر عزیز تو چگونه مرا در جانی‌رها می‌کنی که از آن نفرت داری؟ گل‌بادام خودش را باخت و در حالیکه تمام بدنش را اضطراب فرا گرفته بود ، روی زانوانش افتاد . دستهایش را بطرف آسمان بالا برد و گفت : « خدای

من ، ای خدای من ! قدرتم بده ، تا بتوانم آنچه در دل دارم بگویم» .
 در این هنگام خلق در هم ریخت . زنها به هیجان آمدند .
 گل بادامی که از دیروز تا حالا همچون هیکلی ساکت و صامت می نمود ،
 چشمانش درخشش گرفت و همانند شیری شرزه و دهشت آور شد . در
 حالیکه تمام بدنش می لرزید به صدای بلند گفت :

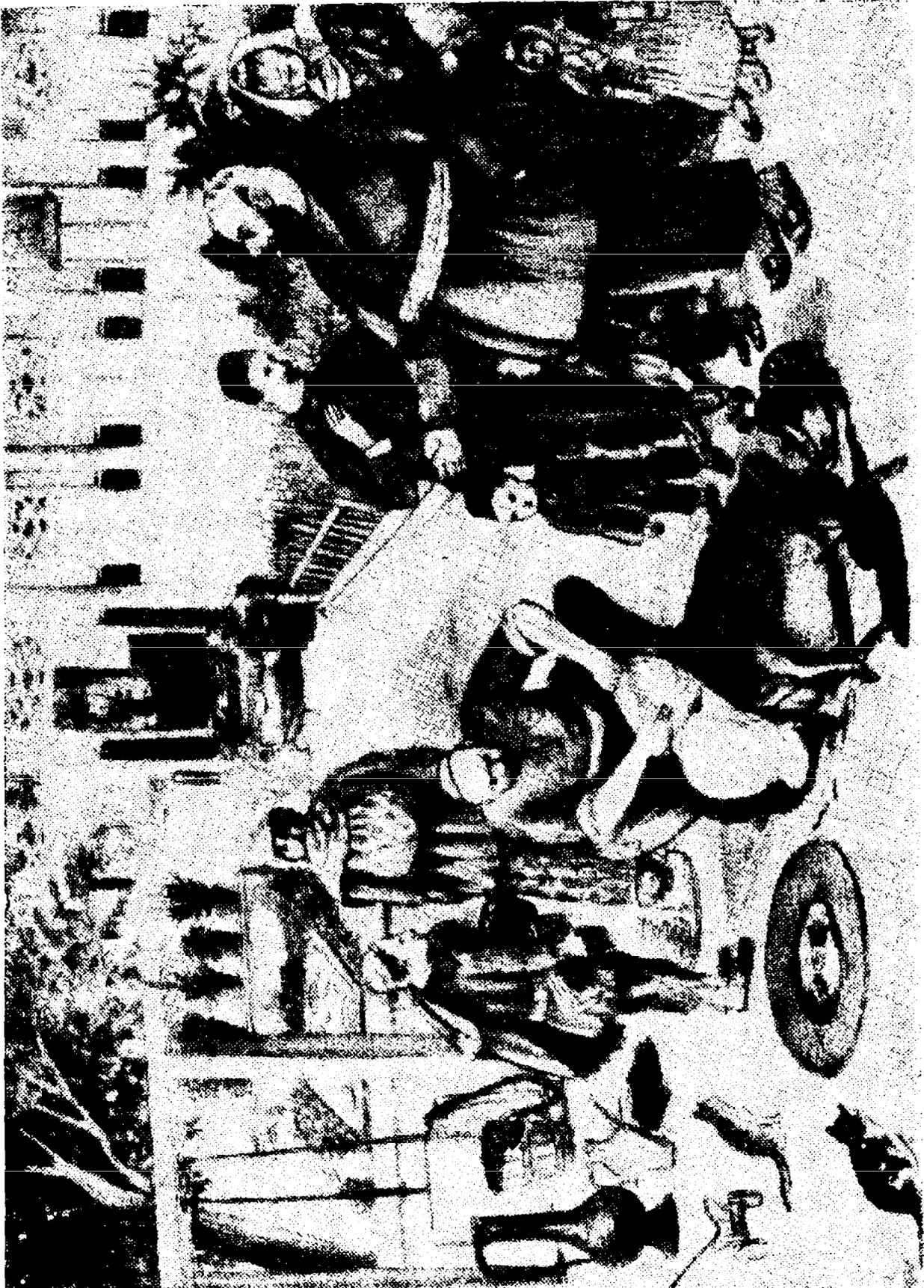
من از مکانی که نفرت دارم ، انتظار شفای بچه ام را ندارم ! تا
 این حرفها را زد ، همه یک دهان گفتند :

استغفار کن ! خدایا پناه ! زن دیوانه شده !

— نه ! من دیوانه نشده ام ! فقط باعث شده ام شما دیوانه شوید .
 همه — دهان او را ببند — گفته ، به طرف مشهدی الله ویرن رو
 کردند .

مشهدی بچه به دست باعصابانیت بطرف او آمد . گل بادام گوئی
 به شیر ماده ای مبدل گشته . گفت : نزدیکتر نیا ، در این لحظه من غیر
 از خدای واحد ، بزرگی نمی شناسم . همان خداست که مرا به حرف
 آورده . کسی نمی تواند دهان مرا ببندد . تا حالاش هم همان کلام خدا
 دهانم را بسته بود . بخاطر حفظ پاکی و ناموسم همین جا به قرآن قسم
 خوردم که نیرنگ این بدبخت (دستش را بطرف گور ملا گرفت) را
 تا زمان مرگش فاش نکنم ، در همین جا بود که او خواست به ناموس
 من تجاوز کند . من فریاد کشیدم و غش کردم ، پس از به هوش آمدنم
 به قرآن قسم خوردم که بمن تجاوز نکند . من هم به قرآن قسم خوردم

که تا دم مرگ این خیانت او را علنی نکنم ... فقط اگر چوپان نبود ،
 حالا این پیر هم وجود نداشت ! . . . همه به یکدیگر نگریسته مات و
 مبهوت ماندند . در این موقع از میان مردان کسی سنگ بزرگی بدست
 بیرون آمده ، بطرف گنبد پیر رفت و آنرا محکم بگنبد کوبید ، داغونش
 کرد و گفت : من اولین کسی بودم که روی خود را به این خاکها مالیدم .
 در این هنگام گل بادام با صدای بلند گفت : بچه ام ، بچه ام را به من
 بدهید ! بدهید بچه ام را ! تمام بدنش لرزید ، افتاد و غش کرد .
 زنها نتوانستند تاب بیاورند ، بگریه افتادند . مردها سرشان را
 پائین انداختند . . . نمی دانم ، پس از این واقعه مسلمانان این منطقه
 معبود حقیقی خود را پیدا کردند یا نه ؟ ...



سرگذشت يك روستا

در گذشته چند روزی را در یکی از روستاهای قفقاز گذراندم. این روستا خیلی بزرگ و معروف بود . هر کسی به محض ورود متوجه می شد که دو محلهی روستا از یکدیگر متمایز و جدا هستند . یکی از این محلات بالای کوه ، با کوچه‌هایی گردآلود ، پیچ در پیچ ، تنگ و پر از گل و لای بود و منزلهای تو در تو داشت . کوچه‌های دومی گشاد و

تمیز و منزل‌های آن با سلیقه ساخته شده بود . یکی از محلات به ناملمسم و دیگری به اینمره معروف بود . از زمان جد اندر جدشان این محلات را این‌جوری اسم گذاشته بودند .

می‌گویند ناملمسم و اینمره نامهای دوشخص خیلی بزرگ بوده . آنان در زمان خود در آبادی محله‌شان بسیار کوشیده بودند . از اینرو نام هر یک روی محله‌ی خود باقی مانده بود ... درست مانند خود این دو محله که اصلاً شبیه‌همدیگر نبودند ، اهالی‌شان نیز به یکدیگر نمی‌مانست . یعنی اهالی هر محله راهی جداگانه در پیش داشت و با شیوه‌ی خاصی روزگار می‌گذراند . جماعت ناملمسم دارا و توانا بود و زندگی خود را بخوشی و عیش و عشرت سپری می‌کرد .

اگر روی اهالی این محله دقت کافی می‌شد ، یعنی اگر شخص کامل و دانائی بود به یقین می‌گفت : زیستنی این چنین با ذوق و صفا ، حتماً از راه ارث و میراث به اینها رسیده .

برعکس اهالی اینمره مردمی زحمتکش بودند . جماعت این محله در کشت و داشت و برداشت محصول خود به موقع دست بکار می‌شدند . زودزود به شهر می‌رفتند ، دادوستد می‌کردند و از شهر چیزهای بی‌شماری آموخته ، دائم در پیشرفت بودند .

البته جماعت ناملمسم هم به شهر می‌رفتند ، ولی فقط از دیده‌ها و شنیده‌های خود در قهوه‌خانه‌ها و چای‌خانه‌های شهر دم می‌زدند . زمانی بود که در شهر مدرسه کمتر گیر می‌آمد . ولی با اینهمه

اهالی اینمره به فکر مدرسه افتاده بودند . فقط جماعت ناملمس به نحوی مانع می شدند . چنانکه برای انجام این کار کدخدا از هر دو محله افرادی را دعوت می کرد . و کیل اهالی اینمره همیشه می آمد . ولی از جماعت ناملمس یک نفر هم نمی آمد . به همین سبب هم کار مدرسه به درازا کشید . خلاصه اینکه اهالی اینمره در راه کارهای جمعی به حداکثر می کوشیدند و بین خودشان با اتحاد کم نظیری کار می کردند . سعی اینمره ایها همیشه بر این بود که برای انتخاب ستارشینا ، کدخدا و همه ی کارها ، آدمهای حسابی پیدا کنند ؛ یعنی می کوشیدند انتخاب شدگان شایسته باشند ، مفت خور نباشند ، رشوه نگیرند و به جماعت خیانت نکنند . اهالی محله ی ناملمس به کارهای جمعی دل نمی دادند و دخالتی نمی کردند . اگر هم گاهی گذاری و کیلی لازم می شد عمو خودش میداننداری می کرد . از آنرو که اسم عمو خیلی دراز بود ، کسی او را به اسم خودش صدا نمی زد . اساساً اسم عمورا نمی شد گفت ، چونکه در محله ی ناملمس خواندن بزرگترها به اسم خودشان عیب بزرگی به شمار می رفت . به اشخاص محترم ، کربلائی ، مشهدی ، حاجی و خوزه بین می گفتند ، فقط به آدمهای خیلی بزرگ عمو گفته می شد . در حقیقت هم بزرگتر از عمو در این محله کسی نبود ، حتی عمو به

۱- ستارشینا Starshina : استوار

۱- خوزه بین Khoze,in : ارباب ، مالک

درجه‌ای شهرت یافته بود که سوای روستا ، در شهر نیز به همین نام شهره بود . خلاصه همه به او عمو می‌گفتند .

عمو هفتاد هشتاد سالی داشت . اما باید گفت که در این محله کسی سن او را نمی‌دانست . همه تا چشم گشوده بودند او را چست و چالاک دیده بودند . مردی بود باقد برافراشته ، گردن کلفت ، ریش سیاه و خوش سیما . ثروتش از حد گذشته بود . نه تنها در محله‌ی ناملسم ، بلکه در تمامی روستا و حتی در اطراف هم‌ثروت‌مندتر و بنیه‌دارتر از او کسی یافت نمی‌شد .

جماعت محله‌ی ناملسم عمو را خیلی دوست داشته ، احترامش می‌کردند . این هم بی‌حکمت نبود . بیگهای دست به دهان محله همیشه از او قرض می‌گرفتند . اغلب هم نمی‌توانستند قرضهایشان را سر موعد پس بدهند و املاکشان از آن عمو می‌شد . عمو به دیگران هم دستی پول می‌داد . فقط اینکه وقتی نمی‌توانستند بدهی خود را پس بدهند ، پدری کردن در حق آنها را فراموش نمی‌کرد . یعنی همانند پدری که پسرش را تنبیه می‌کند ، عمو هم خدمتی به آنان می‌کرد تا در آتیه حرمت کلام خود را نگهدارند ... به این جهات بود یا به جهات دیگر که جماعت عمو را بسیار دوست می‌داشتند و این ارادتشان هم بی‌جا نبود ، چون عمو بدون اطلاع جماعت این محله ، هر گاه لازم می‌شد از طرف آنان سخن می‌گفت ، کارهایشان را روبه‌راه می‌کرد و دیگر به آنها زحمت نمی‌داد .

برای اهالی محله‌ی ناملسم چنین چیزی لازم بود. سر و کله زدن با ستارشینا و پرستاو کار آسانی نبود، حتی اندکی هم خطر داشت. دیگر اینکه هر وقت پرستاو و نچالینکک به روستا می‌آمدند در خانه‌ی عمو منزل می‌کردند. این کار هم بر اسم و رسم عمو هر چه بیشتر می‌افزود. این را خود عمو فهمیده بود. جماعت‌شان را خوب می‌شناخت، می‌دانست که نشست و برخاست با اشخاصی از این دست در نظر جماعت ابهت زیادی می‌آورد. حتی طوری شده بود که اهالی محله‌ی اینمره نیز از عمو حساب می‌بردند و گویا بعدها احترامش می‌کردند. فقط در دل خود از این خوشحال بودند که نفوذ عمو بین جماعت ناملسم روز به روز افزایش می‌یابد. خوشحالی‌شان نیز دلیل داشت. چشم بصیرت جماعت اینمره باز و روشن بود، فکر می‌کردند که یک نفر آگاه و باخبر از دنیا کار جماعت را بهتر پیش می‌برد. عمو هم که غیر از روستای خود جای دیگری ندیده بود، از هیچ چیز سر در نمی‌آورد.

راستش اینکه اهالی محله‌ی اینمره جماعتی آینده‌نگر بودند. برای افزایش نفوذ عمو در محله‌ی ناملسم عمداً از او تعریف کرده، به ناملسمیها می‌گفتند: « شماها خیلی خوشبختید که بزرگی چون عمو دارید. » اهالی ناملسم این حرفها را شنیده می‌گفتند: « بین عمو چقدر فراست دارد که رقبا هم او را مشخص بزرگی به حساب می‌آورند. » دیگر ما نمی‌توانیم حرفی داشته باشیم. به همین خیال ایمان بیشتری نسبت به عمو پیدا می‌کردند. تمامی کارها و حقوق خود را به او

می سپردند . حتی کار به جائی رسیده بود که اگر مسأله‌ی مهمی به میان کشیده می‌شد ، جماعت ناملمس هر گز گردهم نمی‌آمدند و در باره‌ی آن مذاکره نمی‌کردند . به انجام چنین کاری احتیاجی هم نبود ، چون اگر صدکله هم یکی می‌شد تازه مثل کله‌ی عمو نمی‌شد : حتماً می‌بایست گفته‌ی او عملی می‌گردید . از آنرو جماعت هم با خیال تخت ، سر جای خود نشسته بودند . اهالی محله‌ی اینمره بادیدن این احوال زیر لب می‌خندیدند .

واقعاً هر دو محله پشت اندر پشت همدیگر را به چشم دشمن می‌نگریستند . به این جهت عمر کدخدائی در این روستا کوتاه بود ، در اینجا هیچ کدخدائی یکی دو سال بیشتر نمی‌توانست دوام بیاورد . کدخدا اگر از محله‌ی اینمره بود هوای محله‌ی خود را نگاه می‌داشت و اگر از محله‌ی ناملمس بود جانب محله‌ی خود را . نمی‌دانم از بخت روستا بود یا علت دیگری داشت که کدخدای بی‌طرف هم پیدا نمی‌شد ، اما باز هم کدخدائی که از محله‌ی اینمره جانبداری می‌کرد ، مدت کوتاهی دوام می‌آورد : چونکه طرفدار محله‌ی اینمره می‌دانست که تمام محله‌ی ناملمس فقط عبارت است از عمو ، دم عمو را هم اگر لازم می‌شد می‌دید . البته عمو احتیاجی به پول نداشت ، تعارفی و تحفه‌ای از هر چیز بهتر بود . راستش اینکه عمو می‌خواست از تمام لذتهای دنیا برخوردار شود . چرا هم نشود . فکرمی‌کرد پول که هست و با آن همه چیز را می‌شود خرید ، حتی بزرگی را .

تعجبی هم ندارد در حقیقت به زور پول می توان آدم بزرگی شد.
یعنی می شود با بزرگان نشست و برخاست کرد . برای این هم چیز زیادی
لازم نبود ؛ برای کسی گوسفند و برای دیگری گاو می بخشید ، مشگی
پنیر پیشکش می فرستاد و نمی دانم دیگر چه و چه !؟

چند مدتی روستا دچار هرج و مرج شده بود . قتل ، دزدی و
قلدری بیش از حد رواج یافته بود . بنا به خواهش روستائیان از طرف
دولت کدخدای بی طرفی برای روستا تعیین گردید . راستی هم کدخدای
جدید آدم خوبی به نظر می رسید .

اسم او داش دمیر^۱ و به راستی هم چون پولاد بود . فردی
تحصیل کرده و خوش نیت بود . به محض رسیدن کارها را به نظام کشید.
دزدی و قلدری تماماً برچیده شد .

پس از مدتی کدخدای جدید دید که اهالی ناملمسم هیچ وقت در
امور روستا شرکت نمی کنند و هر وقت هم دعوت می شوند ، نمی آیند.
فقط عمو گاهی گذاری از طرف جماعت وسط معرکه می چرخد . مثلاً
هنگامی که می خواهند مدرسه دایر کنند . تمام اهالی سر زباندار محله
اینمره می آیند ، صحبت می کنند و داد و بیداد راه می اندازند . از
محله ناملمسم یا کسی نمی آید ، یا اگر هم بیاید فقط عمو می آید و
گاهی هم نمی آید . . .

۱- داش دمیر : به ترکی یعنی « سنگ و آهن » . معمولاً با بیان این
اصطلاح صلابت « پولاد » مراد می شود .

یک روز و دو روز بدین سان می‌گذرد . . . سرانجام روزی داش‌دمیر به زن خود می‌گوید : واقعاً که از جماعت محله‌ی ناملسم در تعجبیم . در اینها صفت انسانی دیده نمی‌شود ، همه‌ی اینها مثل گوسفندند . اما اهالی اینمره جماعتی درنده هستند . ترسیدن از اینها بجاست ، بین اینها بیگ‌زاده نیست ، همه مردمانی فقیر و زحمتکش اند . همیشه از دنیا باخبرند و همین که به‌حقشان مختصری لطمه می‌خورد ، مانند زنبور همه گرد سر آدم جمع می‌شوند . زن کدخدا گفت : حالا تو جماعت محله‌ی اینمره را خوب نمی‌شناسی . اگر می‌خواهی اسم در کنی و حرمت زیاد بشود ، هوای آنها را داشته باش ؛ چون اهل داد و بیداد هستند . یک دفعه می‌بینی از هیچ چی ، چیزی درست کردند . چون پدر من از این محله بود ، از بچگی دربارهی اینها چیزهای زیادی شنیده‌ام . حرفهای زن در کله‌ی کدخدا نشست . . . از آن روز کدخدا مردم محله‌ی ناملسم را به چشم ذبگیری می‌نگریست . اگر هم کسی از آن محله به شکایت می‌آمد ، از عمو نظر می‌خواست . عمو هم به کار رسیدگی می‌کرد . اگر کسی بود که از او خوشش می‌آمد می‌گفت باید کمکش کرد و اگر کسی بود که از او خوشش نمی‌آمد پشت‌گوش می‌انداخت . برعکس در محله‌ی اینمره اتفاقی رخ می‌داد فوری خودش می‌رفت ، کارهایشان را به دقت رسیدگی کرده ، تا آخر دنبال می‌کرد . چونکه کدخدا داش‌دمیر کارهایش را به هر نحوی رو به راه می‌کرد ، از همه‌ی کدخداهای دیگر بیشتر پائید . حرمتش نزد نچالینک

نیز روز به روز افزایش یافت . آخر سر کار به جایی رسید که وقتی قوبرناتور به روستا آمد ، پیش ریش سفیدان به کدخدا گفت : به پاداش خدمت‌های ارزنده‌ات ، منصب بزرگی برایت خواهم داد . در این مجلس عمو هم حضور داشت . از طرف جماعت خودش ، کاردانی کدخدا را به عرض رسانید .

از این روز به بعد عمو هر چه بیشتر به کدخدا نزدیک شد . چرا هم نشود ؟ می‌دید که قوبرناتور خاطر کدخدا را خیلی می‌خواهد . عمو هم همین را می‌خواست .

نزدیکی روستا چشمه‌ای بود . از قدیم عادت بر این بود که هر محله در هفته سه روز آب این چشمه را به محله‌ی خود می‌برد . روزی چنین شد که اهالی محله‌ی اینمره آب را چهار روز به محله‌ی خود بردند . جماعت ناملمس جریان را به عمو گفتند . عمو گفت : خوب ، صحبت می‌کنم . واقعاً هم عمو کدخدا را دید و جریان را گفت .

کدخدا به عمو گفت : چون محله‌ی اینمره این هفته آب خیلی لازم داشت ، ریش سفیدانش از من خواهش کرده بودند که یک روز بیشتر از آب استفاده کنند . از شما توقع دارم در کارهای کدخدائی مداخله نکنید .

عمو با اوقات تلخ بخانه رفت . این را هم باید دانست که حرفهای کدخدا عمو را ترسانده بود . تا این موقع عمو حرف صریح نشنیده بود .

عمو فکر می کرد : از قرار پشت بند کدخدای محکم است که با اشخاصی چون او ، با چنین جرأتی حرف می زند . با اینهمه به اهالی محله‌ی خود گفت :

بله ، من جریان را به کدخدا گفتم . افسوس خورد که اتفاقی است افتاده ، دیگر تکرار نمی شود ... جماعت محله ساکت شد .

این ماجرا هر دوی آنها را به امتحان کشید ؛ عمو به پول و اسم و رسم خود دل بسته فکر می کرد : البته کدخدا حرف مرا زمین نمی اندازد . کدخدا هم جواب صریح داده بود و می خواست قدرت عمو را بیازماید . او فکر می کرد هر گاه عمو واقعاً از ته دل طرفداری جماعت را بکند ، حتماً کاری روی خواهد داد . یعنی راستش را به آنان خواهد گفت و جماعت برای دفاع از حقوق خویش نزد من آمده ، درد خود را خواهند گفت ... حقیقت اینکه کدخدا آدم عاقلی بود .

پس از دو هفته باز هم اهالی اینمهره آب را یک روز بیشتر به محله‌ی خود بردند ... اهالی ناملمس باز به عمو رجوع کردند . عمو باز هم قول داد که با کدخدا صحبت کند . فقط این دفعه عمو از ترسش اصلاً چیزی به کدخدا نگفت . با اینهمه به جماعت محله‌ی خود گفت : به کدخدا آنچه را که نباید بگوییم گفتم . کدخدا جواب داد : مرا ببخشید . دیگر از این اتفاقات رخ نمی دهد . جماعت گفته‌ی عمو را باور کرده ساکت شدند .

بار سوم این اتفاق تکرار شد . برخی از جوانان محله‌ی ناملمس

دیگر نتوانستند بیش از این صبر کنند ، بیل به دست سر چشمه رفتند . چند تن از جوانان محله‌ی اینمیره سر چشمه نشسته بودند بین اهالی دو محله بگو مگو شد . ناملمسمی‌ها خواستند آب را به طرف محله‌ی خود برگردانند ، اینمیره‌ایها مانع شدند . پس از رد و بدل کردن چند فحش ، بیل‌ها را بالا بردند ... به داد و فریاد اینها مردم از هر دو محله‌ی روستا به آنجا ریختند . کدخدا آمد ، چند نفر از محله‌ی ناملمسم را دستگیر کرد . به آدمهای محله‌ی اینمیره چیزی نگفت . اهالی محله‌ی ناملمسم نزد عمو آمدند . احوالات را باز گفتند ...

عمو داد و بیداد کرد : اینور آنور کرد و دست آخر گفت : افسوس که حالا مریضم . شما بروید و راحت باشید ، خواهید دید که سر کدخدا چه بلائی خواهم آورد . اهالی محله باورشان شد و رفتند . فردای آن روز تنگ غروب عمو یک گوسفند و یک مشک پنیر برای کدخدا فرستاد . سپس خودش رفت . کدخدا تا عمو را دید گفت : احوالات دیروز اوقاتم را تلخ کرده . امروز به نچالینک و قوبرناتور گزارشی نوشته‌ام . یکی دو نفر را باید از روستا اخراج کنیم ، آن‌هم از محله‌ی شما . عمو تبسمی کرده گفت : بله ، بله بعضی‌ها محله‌ی ما را خراب می‌کنند ، یکی دو نفر جوان که به کله‌شان زده ، باید از روستا اخراج شوند .

جماعت محله‌ی ناملمسم انتظار کشیدند ، خبری نشد . کدخدا با خود فکر می‌کرد : راستی هم که جماعت این محله

درست مثل حیوان هستند. سرشان هر چه بیاید سزاوارند. با اینهمه جماعت محله‌ی اینمیره از صبح اول وقت دسته‌دسته جلوی منزل کدخدا جمع شدند، سر و صدا راه انداختند و خواستند که سه نفر از روسنا باخراج شود. سه نفر را از محله‌ی ناملسم بیرون‌راندند.

پس از این نزاع، رابطه‌ی دو محله بدجوری از هم پاشید: هر جا و هر زمان هر بدی را که می‌توانستند در حق یکدیگر روا می‌داشتند. در یکی از روزها که زن و بچه‌ی ناملسمی‌ها سرچشمه بودند، جوانان محله‌ی اینمیره پاپیج زنان می‌شوند. حتی یکی دو دختر و نوعروس را گرفته می‌بوسند. زن و بچه درهم ریخته، به طرف آبادی فرار می‌کنند. هر کسی در منزل خود این احوالات را بازگو می‌کند. اهالی محله نمی‌دانند چه بکنند. چاره‌ای نیست، باز هم باید به عمو گفت و با او مصالحت کرد.

همگنی نزد عمو آمده احوالات را بیان می‌کنند. عمو برای اینکه نشان بدهد تعصب محله را می‌کشد، کلاه خود را روی زمین گذاشته مشت‌گره کرده‌اش را روی آن می‌کوبد و می‌گوید: شما یک لحظه آرام بگیرید، ببینید من سر کدخدا چه بلاهایی خواهم آورد، اهلا او کیست که من با او صحبت کنم، همین روزها به شهر خواهم رفت، یک راست پیش قوبرنانور رفته تمام احوالات را خواهم گفت. یکی دو روز پس از این کدخدا نزد عمو می‌آید. عمو فوری دستور می‌دهد غذا فراهم کنند. ولی کدخدا فقط می‌گوید: جناب عمو،

برای غذا خوردن نیامده‌ام ، آمده‌ام چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم : می‌شنوم که در محله‌ی شما تدارکاتی دیده می‌شود . گویا اهالی محله‌ی شما می‌خواهند ، با اهالی محله‌ی این‌مره دعوا کنند . من خوب می‌دانم که جماعت این محله از گفته‌ی شما سرپیچی نمی‌کنند . . . این مطلب برای نچالینک هم معلوم است . . . حالا خود دانید . اگر چنین کارهائی پیش آید ، شما خود باید جوابگو باشید .

- جناب کدخدا من از طرف همه قول می‌دهم که چنین فکری در سر هیچ کس نمی‌تواند باشد و جماعت ما هرگز چنین کار نامشایستی را مرتکب نمی‌شوند .

وقت رفتن کدخدا ، عمو صد منات هم داد که بین بیچه‌های یتیم و بیوه‌های روستا تقسیم شود . . . پس از رفتن کدخدا ، عمو فوری چند نفر از اهالی محله را خواست و گفت : همین حالا کدخدا پیش من آمده بود . شنیده است که اهالی محله‌ی ما می‌خواهند دعوا بکنند . من به کدخدا گفتم : البته این بی‌آبرویی را کسی نمی‌پذیرد که ما بپذیریم . من گفتم که احوالات را حتی به قوبرناتور هم نخواهم گفت . کدخدا از من خواست که جلوی جماعت را بگیرم : چونکه مقصودین به سزای اعمالشان خواهند رسید . فقط اندکی صبر لازم است . کارها همه رو به راه گردیده ، آشتی برقرار می‌شود .

من در جواب گفتم : نه نمی‌شود ، از سر این کار نمی‌توان همین جور گذشت . عمو این حرفها را باتندی و ناراحتی زد و کمی به فکر

فرو رفته . پس از آن شروع کرد : به هر حال اگر چنین کاری هست شما جلویش را بگیرید . چونکه من خودم پیش قوبرناتور رفته ، کارها را روبه راه می کنم و خواهم کوشید که این کدخدا را از این جا بردارند .

یکی از کسانیکه خدمت عمو آمده بودند ، گفت : عمو تو پدر ما هستی ، هر چه بگوئی گوش می کنیم . فقط اینکه دیگر طوری نشود که پا پیچ زن و بچه ی ما شوند . راستش این را دیگر نمی توانیم تحمل کنیم . عمو در جواب گفت : شما مطمئن باشید . من خودم می دانم . غرض اینکه شما مواظب این بر و بچه ها باشید .

به راستی فردای آن روز حاجی به شهر رفت . خرید و فروش خود را کرد و به روستا برگشت . نه تنها قوبرناتور را ندید ، بلکه از ترسش از کوچه ای که قوبرناتور در آن بود ، عبور هم نکرد...

اهالی محله بازگشت عمو از شهر را شنیده به همدیگر خبر دادند . مردم به منزل عمو ریختند . یک یک از عمو می پرسیدند : چی شد ؟ چی شد ؟ عمو در جواب گفت : مردان ! شما می دانید که من تا دم مرگ حاضرم داروندارم را در راه شما بدهم . کاری را که پول انجام می دهد ، هیچ چیز دیگر نمی تواند انجام دهد . آنچه لازم بود پول خرج کردم . تمامی کارها را روبه راه کردم . حالا پدر کدخدا را خواهم سوزاند . شما بروید ، آسوده خاطر سر جای خود بنشینید . منتظر عاقبت کار باشید .

بیچاره جماعت محله همین طور در حال امید و انتظار ماند .

سرانجام چند نفر از اهالی محله‌ی ناملسم به زندان افتاد ...

اهالی محله‌ی اینمره هم پس از این ماجراها آن چنان دوری برداشتند که از ترس آنها ، دیگر از محله‌ی ناملسم کسی نمی‌توانست پس از غروب آفتاب از منزلش بیرون بیاید .

رفته رفته وضع این محله خرابتر شد . کدخدا نیز هنر محله‌ی ناملسم را دیده اصلاً باکی به دل راه نمی‌داد ، تا جایی که می‌توانست به جماعت اینمره کمک می‌کرد ، به حرفشان گوش می‌داد ، به شکایت‌هایشان با دقت هر چه تمامتر رسیدگی می‌کرد و آنها را به انجام می‌رساند .

چرا هم نمی‌کرد ؟ کدخدا مردی دنیادیده و عاقل بود ... می‌دانست که جماعت اینمره در شهر آدمهای دانا و تحصیلکرده‌ای دارند . این راهم فهمیده بود که تا کاری انجام می‌گیرد ، اینمره ایها به شهر خبر می‌فرستند و خوب به کارهایشان سر و سامان می‌دهند . می‌دانست که اگر با اینها کنار بیاید همه‌ی کارهایش بخوبی پیش خواهد رفت . حقیقت اینکه کدخدا آنچه ناشدنی بود بر سر ناملسمی‌ها می‌آورد . با اینهمه در شهر هم حرمتش نزد نچالینک و قوبرناتور روز به روز افزوده می‌شد .

بلی ، وقت آن رسید که در شهر پست پرستاوی خالی شد .

کدخدا داش‌دمیر را برای تصدی این پست تعیین کردند . این خبر به روستا رسید . جماعت اینمره بی‌نهایت غمگین شدند . ولی جماعت ناملسم با شنیدن این خبر شادبها کردند و از خوشی به جست و خیز

پرداختند . یک روز قبل از رفتن کدخدا ، عمو آدمهای محله‌ی خود را جمع کرده ، با خنده به آنان گفت : همه‌تان می‌دانید که این بی‌پدر چه بلاها که سر ما نیاورد . حالا باید نشان بدهیم که دنیا دست کیست . تا بدانند که ما از او ناراضی هستیم . از اینرو من مصلحت می‌بینم که از محله‌ی ما کسی به بدرقه‌اش نرود و با او خداحافظی نکند . فقط رفتن من لازم است . چون می‌خواهم چند کلمه حرف حق به او بگویم ، تا بدانند و بفهمد که ما هم هستیم ...
جماعت پذیرفتند .

صبح فردا اهالی اینمره همگی بیرون روستا گرد آمده ، برای مشایعت کدخدا آماده شدند . از محله‌ی ناملسم جز عمو کسی نیامده بود . و کلای اهالی اینمره یک‌یک جلو آمده ، تشکر و تحسین فراوان عرضه داشتند ، نطقها کردند و حتی بعضی از آنها گریه هم کردند . در اینجا عمو جلو آمده گفت : کدخدای عزیز و مهربان ! از طرف محله‌ی ناملسم از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم . ما خیلی افسوس می‌خوریم که شما را از ما جدا کردند ، خدا سایه‌ی شما را از سر ما کم نکند . ما شما را پدر خودمان می‌دانستیم . حتی دروغکی لب و لوچه‌اش را آویزان کرد . مثل اینکه دارد گریه می‌کند ...

راستش اینکه کدخدا نبودن جماعت ناملسم در این تجمع را اصلا متوجه نشد و احساس نکرد . چونکه هیچ وقت آنها را ندیده بود .

عوض جماعت همیشه عمو سخن می‌گفت که او هم اینجا بود .
 بلی ، کدخدا رفت . از روستا جدا شد . اما توی دلش معمائی
 حل نشده باقی ماند . کدخدا در حالیکه می‌رفت ، در عالم خود فکر
 می‌کرد : جماعت محله‌ی ناملمسم عجب جماعتی هستند . اینها یا آدمهای
 خیلی خوبی هستند یا اینکه خیلی احمق . من آنچه می‌توانستم در حق
 دشمنان آنها نیکی کردم ، همیشه آنها را به پای دشمنانشان دادم . با
 اینهمه باز شخصیت با نفوذی چون عمو را برای عرض تبریک نزد من
 فرستادند . کدخدا واقعاً هم نتوانست بفهمد که این جماعت به چی معتقدند ،
 کدامین خدا را می‌پرستند . صاحب کدام عقل و غیرتی هستند ؟ ...

پایان ترجمه ۱۰-۶-۳۶

طرحهای این کتاب را از آثار عظیم
 عظیم زاده کاریکاتورست مجله‌ی
 « ملانصرالدین » انتخاب کردیم .

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

منتشر می شود :

شمشیر آتشین

مهدی حسین ، حق وردیف

ترجمه‌ی کاظم خوشخبر

نوه نتیجه های ملانصرالدین

کارنامه‌ی کاریکاتورست های ترکیه

ترجمه‌ی علی سیاهپوش

